دموکراسی

یا

دموقراضه

سید مهدی شجاعی

کتاب نیستان

نسخهٔ تایپ شده به همت جمعی از کاربران

گوگل‌پلاس[i]

PDF.tarikhema.org

شجاعی، سید مهدی، ۱۳۳۹.
دموکراسی یا دموقراضه / سید مهدی شجاعی.
تهران: کتاب نیستان، ۱۳۸۷.
ISBN: 978-964-337-487-7
دموکراسی – ادبیات نوجوانان.
JC ۴۲۲ / ۳ش ۷م ۱۳۸۷
۳۲۱/۸
۱۵۱۱۶۱۶

دموکراسی یا دموقراضه

سید مهدی شجاعی
طرح جلد از استاد حمید عجمی
کتاب نیستان
چاپ سوم ۱۳۸۸   ۲۰۰۰۰ نسخه
شابک: ۷-۴۸۷-۳۳۷-۹۶۴-۹۷۸
لیتوگرافی: گرافیک گستر
چاپ و صحافی: کانونچاپ
تلفن: ۵-۲۲۵۱۲۴۴۳
۳۳۰۰ تومان
www.neyestanbook.com

قابل توجه شما خوانندهٔ محترم این کتاب: با توجه به جمع‌آوری این کتاب از کتاب‌فروشی‌ها و همچنین جلوگیری از انتشار آن، نسخهٔ تایپی با کیفیت بالا به همّت جمعی از کاربران گوگل‌پلاس آماده و در اختیار شما قرار می‌گیرد. لذا برای حمایت از نویسندهٔ این اثرِ پُرارزش خواهشمند است در صورت بازنشر کتاب حتماً نسخهٔ چاپی را خریداری نمائید.

فهرست

PDF.tarikhema.org

فصل اوّل

شروع ماجرا

در زمان‌های بسیار بسیار قدیم که سال‌هاست به کلی از حافظهٔ تقویم‌ها پاک شده، در سرزمینی بسیار بسیار دور به اسم غربستان[1] که امروزه بعید است بر روی کرهٔ زمین نام و

۱ برخی از اهل لغت گفته‌اند که نام متداول قبرستان، از همان غربستان قدیم گرفته شده و کلمهٔ غربستان به تدریج و بر اثر کثرت استعمال تغییر شکل داده، نویسنده اصولاً با چنین تحلیل‌هایی موافقت ندارد و مطالبی از این قبیل را بیشتر برداشت شخصی می‌داند تا مسألهٔ علمی و مستند و تاریخی.
نویسنده در تأیید عرایض خودش می‌افزاید: اگر مبنای قضاوت، حدس و گمان باشد و ملاک‌های بی‌پایه و اساس، عربستان که

نشانی از آن باقی‌مانده باشد پادشاهی کاملاً معمولی به نام ممول[1] بر مردمی معمولی‌تر حکومت می‌کرد.

حتماً تعجب می‌کنید که از میان ده‌ها صفت و خصوصیتی که یک پادشاه ممکن است داشته باشد چرا من فقط به صفت معمولی بسنده می‌کنم؟!

شما می‌توانید این تعجب یا حتی اعتراض‌تان را به این نحو بیان کنید که:

حداقل توقع از یک نویسنده یا مورخ یا راوی متعهد این است که لااقل یک صفت ظالم یا عادل هم که شده کنار اسم پادشاه بگذارد تا خواننده از همان اوّل تکلیفش با این موجود روشن شود و بفهمد که باید از او متنفر باشد یا او را دوست داشته باشد. نویسنده‌ای که این کمترین مطالبات به

شباهت بیشتری با غربستان دارد و احتمال افتادن یک نقطه هنگام استعمال یا حتی حمل و نقل به مراتب بیشتر از وقوع اتفاقات مشابه در مورد قبرستان است. مضاف بر این که عمر این دو کلمه به مراتب کوتاهتر از آن است که بتوانند خودشان را به آن زمان برسانند و تازه نویسنده وارد این بحث نمی‌شود که اصولاً نفی و اثبات این یا آن، در نهایت چه دردی را از چه کسی درمان می‌کند!؟

۱ Mamule

حق خواننده را هم از او دریغ می‌کند به درد لای...

اجازه بفرمائید!

اجازه بفرمائید که نویسنده هم اگر توضیحی در این مورد دارد، ارائه بدهد و بعد محل سکونت دائم یا موقت او را معین کنیم.

شاید پاسخ نویسنده این باشد که:

«اتفاقاً من اصرار دارم بگویم که همه پادشاهان اصولاً و ذاتاً معمولی‌اند ولی برخورد غیر معمولی مردم با آن‌ها سبب می‌شود که به تدریج احساس غیر معمولی بودن بکنند و بلاهای معمول را سر مردم بیاورند.»

شاید هم توضیح یا توجیه نویسنده این باشد که:

«این تقسیم‌بندی مطلقاً عادل یا مطلقاً ظالم، مخصوص افسانه‌هاست و ما که قصد افسانه‌سرایی نداریم، باید نگاه واقع‌بینانه‌تری نسبت به مسائل داشته باشیم»

و یا با این استدلال، از بنیان قصد به هم زدن چنین قاعده‌ای را داشته باشد: «گیرم که عموم پادشاهانی که تا کنون دیده و شنیده‌ایم، از دو وضع خارج نبوده‌اند. یا ظالم و مستبد و جلاد و قاتل و دهها فحش دیگر، یا عادل و خوب و مهربان و نازنین و فرشتهٔ روی زمین.

خب. در این صورت هم باز گُلی به جمال ما که پادشاهمان تکراری نیست و تفاوت اساسی با پادشاهان متداول دارد.»

درست است که از اصل مطلب دور افتادیم و این حاشیه بیش از حد طولانی شد، ولی شما بگذارید به حساب جنگ اول به از صلح آخر.

اگر باز نویسنده به همین جمله هم گیر ملا نقطی ندهد که: اصلاً چرا طرح مسأله جنگ، که بخواهد اول باشد یا آخر؟! مگر صلح اوّل و صلح آخر چه اشکالی دارد؟

انگار داریم گرفتار همان مشکلی می‌شویم که به آن می‌گویند: الکلام یجرّ الکلام.

یعنی بالاخره این حرف‌های حاشیه‌ای رشتهٔ کلام اصلی را جرِّ می‌دهد یا به تعبیر ادبی‌تر از هم می‌گسلد؟

عرض می‌کردم که پادشاهی معمولی بر مردمی معمولی‌تر حکومت می‌کرد. مردم هم به طور عادی روزگاراشان را می‌گذراندند و تقریباً از وضع زندگی خودشان راضی بودند.

چرا تقریباً؟

برای اینکه زندگی بسیار مطلوب و بی‌دغدغه‌ای نداشتند ولی در سختی و عسرت و مشقت هم به سر نمی‌بردند و دلیلش هم معمولی بودن پادشاهشان بود.

آدمی که خودش اصراری به ظلم و ستم کردن و تجاوز به حقوق مردم نداشت و از آن طرف هم این‌طور نبود که غصهٔ مردم را بخورد و دغدغه‌ای نسبت به گذران زندگی و حال و روزشان داشته باشد.

این پادشاه در آخرین روزهای حیاتش، احکامی وضع کرد یا قوانینی گذاشت که مثل بقیهٔ کارهایش، مخلوطی از خوب و بد بود. قوانینی که پس از مرگش می‌توانست دعا و نفرین مردم را همزمان نثار روحش کند.

یکی از آن احکام، تقسیم مملکتِ وسیع و یکپارچه غربستان به قسمت‌های مختلف و گذاشتن نام ایالت بر هر کدام از آن‌ها بود.

استدلال پادشاه برای اتخاذ این تصمیم این بود که هم رسیدگی به همه مردم و هم کنترل آن‌ها در سراسر کشور پهناور غربستان کار دشواری است. ولی اگر این کشور پهناور به قسمت‌های مختلف تقسیم شود و هر کدام یک حاکم منسوب از سوی پادشاه داشته باشند، اداره مملکت به مراتب آسان‌تر و عملی‌تر می‌شود.

تنها نقطه ضعفی که ممکن بود این طرح پادشاه یعنی تقسیم‌بندی کشور داشته باشد، بروز اختلاف و منازعه میان

ایالت‌های مختلف بود که پادشاه پیشاپیش فکر این مشکل را هم کرده بود و راه حل آن را هم ارائه داده بود.

دستور پادشاه این بود که بر مجموعهٔ ایالت‌ها نام ایالات متفقه گذاشته شود که هیچگاه میانشان تفرقه و اختلاف پدید نیاید.

و مهم‌تر از این تدبیر، توصیهٔ صریح و مؤکد ایشان در وصیت‌نامه بود. پادشاه در وصیت‌نامه خود با صراحت هر چه تمام‌تر به مردم ایالات مختلف توصیه کرده بود که: **حتی‌الامکان با هم دعوا نکنید.**

حکم دیگر معمول این بود که پس از مرگ او، پسرانش بر تخت سلطنت بنشینند و قدرت را در دست بگیرند و بر مردم حکومت کنند. همان کار زشتی که عموم پادشاهان می‌کنند؛ سپردن زندگی و سرنوشت مردم، به دست فرزند یا فرزندان، بدون در نظر گرفتن رضایت مردم. لیاقت یا بی‌لیاقتی شاهزادگان.

البته به این نکته هم باید توجه کرد که اتخاذ چنین روشی برای یک پادشاه تک فرزند بسیار آسان و مناسب و راهگشاست، ولی بیچاره آن پادشاهی که پسران متعدد دارد و می‌خواهد که همه آن‌ها را از خود راضی نگه دارد.

PDF.tarikhema.org

و اصلاً گذشته از بحث رضایت، هر آدمی حتی به خنگی یک پادشاه می‌فهمد که سپردن یک مملکت بدست چند نفر، جز دعوا و مرافعه و هرج و مرج، حاصل دیگری ندارد. هنگام مواجهه با این معضل، هر پادشاهی متناسب با روحیه و شخصیت خودش، یکی از این دو سه راه حل را انتخاب می‌کند:

یک. مملکت را به چند قسمت تقسیم می‌کند و هر تکه را به دست یکی از فرزندان می‌سپارد و به همه‌شان هم وصیت می‌کند که هر کدام به سهم خود قانع باشند و پایشان را داخل زمین دیگری نگذارند.

دو. قبل از رسیدن اجل، یکی دو جنگ با ممالک دیگر – و هر چه دورتر بهتر – راه می‌اندازد. جانشین منتخب یا فرزند مورد علاقه‌تر را پیش خود نگه می‌دارد و فرزندان مازاد را برای کشته شدن راهی جنگ می‌کند.

اگر پیش‌بینی‌های مورد نظر محقق شد و فرزندان مازاد به سلامتی کشته شدند، که تجلیل مفصلی از آنان به عمل می‌آید و تشییع جنازه باشکوهی شکل می‌گیرد و نام آن قهرمانان در تاریخ ثبت می‌شود و... فرزند منتخب هم بدون دردسر و سر خر بر تخت سلطنت جلوس می‌کند.

و اگر پیش‌بینی‌های مورد نظر محقق نشد و فرزندان مازاد، سالم به وطن برگشتند، وقتی ببینند که کار از کار گذشته و برادرشان بر تخت نشسته و قدرت را بدست گرفته – اگر چه با دماغ سوخته و لب و لوچهٔ آویزان – یگ گوشه می‌نشینند و خودشان را با شاخ گاو درگیر نمی‌کنند.

و اگر هم یک گوشه ننشستند و علمِ مخالفت افراشتند و با جانشین پدر درافتادند که دندهٔ پادشاه جوان نرم، مخالفین را سرکوب کند و تاج و تختش را سفت و محکم نگه دارد. پادشاه فقید بیچاره، نه هنگام تحویل تاج و تخت، تضمین خدمات پس از فروش داده و نه از داخل قبر، امکان حمایت پشتیبانی برایش باقی مانده.

سه. پادشاه مشرف به موت، فرزندان مازاد را برای کشته شدن به زحمت نمی‌اندازد و راهی سفرهای دور و دراز نمی‌کند. در همان داخل مملکت یا اطراف، به لطایف الحیلی سرشان را زیر آب می‌کند و مسیر را برای جانشین منتخب هموار می‌سازد. یا اگر جانشین منتخب، سر فرزندان مازاد را زیر آب کرد، نه تنها او را تنبیه و مجازات نمی‌کند که یک مرخصی تشویقی یا استعلاجی هم به او می‌دهد تا با تألمات روحی ناشی از فقدان برادر یا برادران کنار بیاید.

اما پادشاه مورد نظر ما یعنی ممول، به هیچکدام از این سه نسخه عمل نمی‌کند. و دقیقاً معلوم نیست چرا.

البته مورخین در این زمینه حرفهای زیادی زده‌اند ولی هیچکدام نتوانسته‌اند اسناد متقّنی برای ادعاهایشان ارائه کنند. مضاف بر اینکه خودشان هم انصافا در مورد نظریات و تحلیل‌هایشان ادعای قطعیت نداشته‌اند.

عده‌ای گفته‌اند که پادشاه اصولاً حال و حوصله جنگ و جدال و دعوا و مرافعه نداشته. عده‌ای گفته‌اند که کثرت فرزند باعث عمل نکردن به نسخه‌های سه گانه شده. یعنی نگه داشتن یک پسر و کشتن یک «دوجین» پسر دیگر برای پادشاه دشوار بوده.

عده‌ای گفته‌اند: پادشاه به این دلیل که کم و بیش اهل مطالعه بوده و از شیوۀ حکومت در ممالک دیگر اطلاع داشته، به نسخه‌های کهن عمل نکرده و....

به فرض که همه این نظرها و تحلیل‌ها درست باشد، در غلط بودن این شیوه تردید نیست که نویسنده، قبل از اعلام خبر و بیان اصل واقعه، شروع کند به ارائه تحلیل‌های مختلف از افراد متفاوت.

نویسنده اگر پیش از روایت واقعه و بازگو کردن اصل

داستان، نظرها و تحلیل‌های پیرامون واقعه را ارائه کند، خلاف عقل و منطق عمل کرده است، قبل از آنکه مرتکب تخلف ادبی و حرفه‌ای شده باشد.

پس برگردیم به همان حکم پادشاه که قبلا نصفه و نیمه بیانش کردیم و وجه منفی‌اش را گفتیم. حکم پادشاه این بود که پس از مرگش فرزندانش اداره امور مملکت را به عهده بگیرند.

اما چگونه؟ بر چه اساسی؟ با چه ترتیبی؟

وقتی اداره مملکت را همزمان به دو برادر نمی‌شود سپرد، بیست و پنج برادر چگونه می‌توانند با هم مشارکت کنند؟

اینجا یکی از آن مقاطعی است که راه پادشاه را از پادشاهان دیگر جدا می‌کند، یا به عبارتی وجه مثبت پادشاه یا مخلوط یا متوسط یا معمولی بودن او را نشان می‌دهد. دیدگاه پادشاه این بود که:

مردم باید حق انتخاب داشته باشند. باید در تعیین سرنوشت و اداره امور خود مشارکت کنند.

این حق طبیعی و مسلم مردم است که هر کس را که دوست‌تر دارند یا شایسته می‌شمارند -از میان

فرزندان پادشاه- انتخاب کنند.

مردم که تا آن زمان، یعنی صدور این حکم یا وصیت توسط پادشاه، از هر گونه انتخابی محروم بودند و چاره‌ای جز تن دادن به پادشاه تحمیلی نداشتند، در درون دل‌های خود به رقص و پایکوبی پرداختند و از پادشاه نیز به خاطر اعطای این حق تشکر فراوان کردند.

حتما سؤال نمی‌کنید که چرا مردم در درون خود به رقص و پایکوبی پرداختند؟ چون می‌دانید که اگر در بیرون، اظهار شادمانی می‌کردند و به رقص و پایکوبی می‌پرداختند، نارضایتی خودشان از وضع موجود را آشکار می‌ساختند و باعث ناراحتی پادشاه و تنبیه خودشان می‌شدند. و مردم اصلا علاقه‌ای نسبت به این دو قلم نداشتند.

این حکم اگر چه شگفت انگیز و بی‌سابقه بود ولی همهٔ اقدام مردم مدارانه و مشارکت طلبانه پادشاه نبود. در ادامه حکم پادشاه تصریح شده بود که:

هرکدام از فرزندان که توسط مردم انتخاب می‌شوند، فقط دو سال حق دارند که بر تخت سلطنت بنشینند و زمام امور را در دست بگیرند.

تا بعد از دوسال، اگر مردم از رفتار او راضی

نبودند، یا به این نتیجه رسیدند که در انتخاب او اشتباه کرده‌اند، بتوانند از میان بقیه فرزندان پادشاه دیگری برای خود انتخاب کنند. اگرچه منع و محدودیتی هم برای انتخاب مجدد یا تمدید پادشاهی فرزند قبلی ندارند.

وقتی که پادشاه دار فانی را وداع گفت –یعنی به کلی مُرد- مردم، بیشتر از آنکه غصه‌دار مرگ پادشاه باشند، از امکان دست یافتن به حق انتخاب خوشحال شدند.

یعنی به جای اینکه اظهار ناراحتی بکنند، و خاک غم بر سر بپاشند و تشییع جنازه باشکوهی برگزار کنند و بر سر و سینه بکوبند و خلاصه ماتم بگیرند، کپه کپه دور هم جمع شدند و شروع کردند به بررسی و تعیین صلاحیت و ارجحیت در میان بیست و پنج فرزند پادشاه، برای مقام رفیع سلطنت یا اداره امور مملکت.

این کار مردم، البته تاثیر خوبی بر روحیهٔ فرزندان پادشاه نداشت و آنان را تا حدود زیادی نسبت به مردم گله‌مند کرد و طبیعی بود که رفتارشان هم نسبت به مردم –بعد از تصدی مسئولیت پادشاهی- تاثیر بگذارد. یعنی در برخوردشان با مردم، رگه‌هایی از بی‌مهری و خشونت ایجاد کرد.

و ایـن نشـان می‌دهـد کـه در رفتـار نـاملایم و احیانـاً خشونت آمیز و مستبدانه حاکمان و پادشاهان نسبت به مردم، همیشه پادشاهان مقصر نیستند. خیلی از وقت‌ها ایـن مردمنـد که اوّل سر شوخی را باز می‌کنند و خشم و خشونت حکام را بر می‌انگیزند.

البته در آن مقطع گلایه‌مندی فرزندان پادشـاه، نسـبت بـه مردم خیلی عمیـق و طـولانی نشـد. چـرا کـه آن‌هـا هـم کـم و بیش، دغدغهٔ اداره امور مملکت را داشتند و کنجکاو بودنـد کـه زودتـر نظـر مـردم را نسـبت بـه خودشـان و پادشـاه آینـده بفهمند.

از آنجا که مردم برای اولین بار با چنین موقعیـتی مـواجه می‌شدند، و هیچ آشنایی و سابقه و تجربه‌ای در مورد انتخاب و رای‌گیـری و اظهـار نظـر فـردی و جمعـی نداشـتند، همـان روزهـای اول، دچـار دعـوا و اختلاف و مرافعـه شـدند و در میانشـان تفرقـه و دو دسـتگی، نـه، یـک جـور بیسـت و پـنج دستگی پدید آمد. یعنـی هـر گـروه از مـردم یکـی از بیسـت و پنـج فرزنـد پادشـاه را دوسـت‌تر می‌داشـتند و شایسـته‌تر می‌شمردند، اگر چه هیچکدام از آن‌ها را نـه از نزدیـک دیـده بودنـد و نـه شـناخت و اطلاعـی از شخصـیت و وضعیتشـان

داشتند.

راستش اگر بعد از تشییع جنازه و کفن و دفن پادشاه فقید، هرکدام از فرزندان به ترتیبِ سن، به روی بلندی نمی‌رفتند و به بهانه تشکر از مردم، خودشان را معرفی نمی‌کردند، مردم اسم آن‌ها را هم نمی‌دانستند و قیافه‌شان را تشخیص نمی‌دادند.

و تازه بعد از سخنرانی و معارفه هم بسیاری از مردم –یا به دلیل نبودن در مراسم، یا نداشتن حافظه درست و حسابی – باز اسم و رسم هر بیست و پنج نفر را به درستی نمی‌دانستند و به روشنی تطبیقشان نمی‌کردند.

خوشبختانه پادشاه فقید، قبل از فوت هم فکر این مشکل و هم فکر مشکلات مشابهی مثل کیفیت انتخابات و رأی گیری و... را کرده بود و دستورالعمل نسبتاً جامع، و روشنی را از خود به جا گذاشته بود.

علت تأکید بر لفظ نسبتاً، این است که؛ واقعا بعضی از موارد را به بطور روشن و مشخص بیان نکرده بود.

اولین نمونه آن همان جمله اول دستورالعمل بود:

«**مراسم انتخابات حداکثر چند روز پس از فوت ما...**» و مشخص نکرده بود دقیقاً چند روز؟

و اگر یکی از برادران بطور اتفاقی راه حل این معما به ذهنش نمی‌رسید، همین یک اختلافِ نظرِ کوچک می‌توانست مقدمهٔ به وجود آمدن اختلاف بزرگ و اساسی میان فرزندان پادشاه بشود.

پاسخ معما این بود که: وقتی پدر گفته است حداکثر چند روز، قطعا منظورش کمتر از یک هفته بوده، چرا که در آن‌صورت می‌گفت حداکثر چند هفته.

با حل این مشکل، موجی از شادی و نشاط در دل فرزندان پادشاه پدید آمد و تمام برادران که تا لحظاتی پیش از آن، در آستانهٔ یک اختلاف و مرافعهٔ عمیق قرار گرفته بودند، روی یکدیگر را بوسیدند و آمادهٔ برگزاری مراسم انتخابات شدند.

طرح و توصیهٔ پادشاه فقید این بود که در روز موعود، همه برادران در میدان بزرگ ایالت مرکزی حضور پیدا کنند و از یک سمت میدان به ترتیب سن و سال تا سمت دیگر بایستند –با رعایت فاصلهٔ قانونی- و هرکدام انبانی پیش روی خود بگذارند و همه مردم که هرکدام از قبل سنگ کوچکی در دست دارند، از یک طرف وارد شوند و سنگشان را در انبان فرزند مورد انتخاب خود بیندازند و از

سمت دیگر خارج شوند.

در پایان مراسم رأی گیری یعنی زمانی که همه مردم، آراء سنگی خود را به داخل انبان انداختند و به خانه‌هایشان بازگشتند، برادران مشغول شمارش سنگ‌های هر انبان در حضور همدیگر شوند.

طبیعی است که صاحب بیشترین سنگ و پرترین انبان، بر تخت پادشاهی خواهد نشست و اداره امور مردم را بر عهده خواهد گرفت.

***

انتخابات، مطابق با توصیه یا پیش بینی پادشاه فقید با صلح و صفا و آرامش و با حضور **تقریباً** تمامی مردم برگزار شد.

دلیل تأکید نویسنده بر قید تقریباً این است که اگر چند نفری به دلیل کهولت سن یا ضعف مزاج یا بیماری و ناتوانی، در انتخابات شرکت نکرده باشند، از نظر دور نمانند و باعث و بانی غشّ در معامله و خدشه در صداقت نویسنده نشوند. بخصوص که نویسنده در مورد یکی از شرکت کنندگان، اطلاع دقیق و موثّق دارد که همسر پادشاه فقید و مادر شاهزاده‌هاست. استدلال او برای شرکت نکردن در

انتخابات این است که همه فرزنداناش را به یک اندازه دوست دارد و به هرکدام که رأی بدهد، باعث رنجش فرزندان دیگرش می‌شود.

نویسنده اطلاع دقیقی از تاریخ و پیشینه دموکراسی در جهان ندارد ولی بعید نمی‌داند که شاید **اولین** و **سالم‌ترین** انتخابات عالم، همین چیزی باشد که توسط پادشاه فقید برگزار شده.

عبارت اولین را به این دلیل که زمان وقوع داستان به سالهای خیلی دور برمیگردد، می‌توان پذیرفت ولی این ادعای سالم‌ترین را نویسنده از کجا آورده و روی چه حسابی مطرح کرده؟!

استدلال نویسنده این است که مبنای این ادعا، عقل و منطق است نه مدرک و سند تاریخی.

یعنی چه؟

یعنی اولاً: مردم به قدری مجذوب اولین انتخابات‌اند و گرم مشارکت بی‌سابقه و دموکراسی اهدایی، که مجال فکر کردن به مسائل سالم را هم ندارند، چه رسد به ناسالم.

ثانیاً: باب زد و بند و تقلب زمانی باز می‌شود که منافع و زیان عده‌ای در میان باشد، برای مردمی که هیچ کدامشان

شخصاً نه شناختی نسبت به طرف مقابل دارند و رابطه و منفعتی، چه دلیل برای تقلب می‌تواند وجود داشته باشد؟!

عجب آدم وقت نشناسی است این نویسنده! درست زمانی که، همه کنجکاو فهمیدن نتیجه انتخابات هستند، حرف‌های پراکنده می‌زند و تحلیل می‌کند و فلسفه می‌بافد.

بله، نتیجه انتخابات:

اگر بخواهیم مسأله را با نگاه امروزی ببینیم و مفاهیمی مثل جدول و ترسیم نمودار و این‌ها را هم در نظر بیاوریم... نه، اصلا نیازی به این حرف‌ها نیست، در یک جمله می‌توان گفت:

«**اولین فرزند یا بزرگ‌ترین برادر، با فاصله بسیار زیاد از بقیه برادران، مقام اول را به دست آورد و در جایگاه سلطنت جلوس کرد**».

و اولین کاری که انجام داد در آوردن شکلک برای بقیه برادران بود.

نویسنده می‌گوید: من قبول دارم که در این جایگاه، باید بی‌طرفی‌ام را حفظ کنم و نسبت به هیچ موضوعی، موضع‌گیری نداشته باشم. ولی خوانندگان عزیز و محترم هم حتماً اذعان دارند که اصولاً شکلک در آوردن، برای یک

مرد گنده با آن «سن و سال (شما بگیرید چهل و هشت) کاری زشت و دور از انتظار است. چه رسد به اینکه آن مردِ گنده، محصول یک خانواده سلطنتی باشد و خودش هم در یک قدمی تخت سلطنت ایستاده باشد.

البته قبول دارم که پادشاه به دلیل داشتن بیست و پنج فرزند و مسئولیت‌های خطیر دیگر، فرصت کافی برای تربیت مطلوب همهٔ فرزندان نداشته و صرف حضور در مکتب‌خانه‌های غیر دولتی یا استفاده از معلم خصوصی، نمی‌توانسته تأثیر تعیین کننده و معجزه‌آسا داشته باشد، ولی به هر حال، انتظار و توقعی که از یک شاهزاده می‌رود با زادهٔ آدم‌های عادی متفاوت است. و آدم‌های عادی هم می‌فهمند که شکلک در آوردن و بسوز آمدن نه تنها هیچ نفعی به حال انسان ندارد که ممکن است دست روزگار، زمینه را برای تلافی و مکافات هم هموار کند.

نویسنده با تعجب و تأسف می‌پرسد: من واقعاً نمی‌فهمم که آویزان‌تر کردن لب و لوچه‌های آویزان و سوزاندن بیشتر دماغ‌های سوخته چه لذتی می‌تواند داشته باشد!؟

پیش از این اشاره کردم که امکان انتخاب پادشاه از میان بیست و پنج نفر، باعث بروز اختلاف و چند دسته‌گی

میـان مـردم شـد، بـه ایـن ترتیـب کـه مـردم علیرغـم اینکـه هیچ‌شناختی نسبت به هیچکدام از فرزندان پادشـاه نداشـتند، بـه دسـته‌های مختلـف، تقسـیم شـدند و هـر کـدام یکـی از فرزندان پادشاه را مورد حمایت قراردادند.

و حالا با معلوم شدن نتیجهٔ انتخابات، طبیعتاً این سـؤال پیـش می‌آیـد کـه: **پـس چـرا عمـدهٔ مـردم، علیرغـم گرایش‌های مختلـف، در لحظـهٔ آخـر بـر روی یـک نفـر متمرکـز شـدند و میـان آراء او و بقیـه بـرادران، فاصلـهٔ زیادی ایجاد کردند!؟**

قبل از پرداختن به این سؤال اجازه دهید که یک اشـتباه گذشته‌ام را تصحیح کنم و به خاطر مسامحه در بیـان روایـت پوزش بطلبم.

بیان اشتباه یا مسامحه‌آمیز من ایـن بـود کـه: مـردم دچـار تفرقه و بیست و پنج دسته‌گی شدند و... در حالی که روایـت دقیق‌تر و درست‌ترش، بیست و چهار دسته‌گی است، چرا کـه بـرادر بیسـت و پنجـم یـا کـوچک‌ترین فرزنـد پادشـاه را کـه اتفاقـاً بـه دلیـل **وضـعیت و شـرایط خاصـش** بهـتر و بیشـتر می‌شـناختند، بـه هیـچ وجـه، شایسـتهٔ حمـایت و قابـل دفـاع نمی‌دیدند.

- وضعیت و شرایط خاص؟!

- بله! در همان بدو تولد فرزند بیست و پنجم پادشاه، معلوم شد که مشارالیه ناقص‌الخلقه و تا حدودی منگل و عقب افتاده از کار درآمده است. و از آنجا که معمولاً این‌جور خبرها پوشیده نمی‌ماند، به سرعت از برج و باروهای محکم سلطنتی به بیرون درز کرد و در میان مردم پیچید. شاید هم دلیل انتشار این خبر، توجه بیشتری است که مردم اصولاً به نقاط ضعف و خبرهای منفی نشان می‌دهند. غرض اینکه زحمات شاه‌بانو و همسرش برای به دنیا آوردن بیست و چهار فرزند سالم آنقدر مورد توجه و محور گفتگوی مردم قرار نگرفت که تولید این فرزند عقب افتاده و مشکل‌دار-

تحلیل برخی از مورخین این است که بعید نیست نامرغوب بودن همین محصول بیست و پنجم، باعث توقف روند تولید فرزند توسط پادشاه باشد و در غیر این صورت چه بسا...

بگذریم و از مسیر اصلی داستان دور نیفتیم. بحث بر سر این بود که فرزند بیست و پنجم به دلیل وضعیت نامتعادلش، بیرون از محدودهٔ گزینه‌های مردم قرار داشت و عموم مباحثات و مناقشات، حول بیست و چهار شاهزاده دیگر در

جریان بود.

این سؤال مطرح شد که: **چرا بزرگ‌ترین فرزند پادشاه، با فاصلهٔ بسیار زیاد از فرزندان دیگر به مقام اوّل رسید، در حالی که برادران دیگر هم به همین اندازه مورد توجه و حمایت اقشار مختلف مردم بودند؟**

پاسخ این است که:

اصولاً به پاسخ روشنی در این زمینه نمی‌توان دست یافت، جز اینکه بگوییم مردم به نحو شگفت‌انگیزی غیر قابل پیش‌بینی‌اند و هیچ معیار و ضابطهٔ مشخصی برای انتخاب ندارند و... بدشان نمی‌آید که گاهی دست افراد را در پوست گردو بگذارند.

شب انتخابات اگر از تک تک بیست و چهار شاهزاده می‌پرسیدند که: شانس موفقیت خود را چگونه ارزیابی می‌کنید، آن‌ها با اتکاء به طرفداران پاکباخته و عاشقان سینه چاک، کمتر از مقام اول را برای خود پیش‌بینی نمی‌کردند. و طبیعی بود که در پایان انتخابات، با دیدن کوهی از سنگ، پیش روی بزرگ‌ترین برادر و مقایسه با تعداد سنگ‌های پیش روی خودشان -که به زحمت برای بازی یک‌قل و دوقل کفاف می‌داد- دچار شوک و افسردگی شوند

و بعضاً عکس‌العمل‌های غیر منطقی و رفتارهای ناهنجار از خود بروز دهند.

احتمال وقوع تقلب در انتخابات که توسط سومین برادر مطرح شد یا **پرتاب سنگ به سوی پادشاه منتخب** که توسط چهارمین برادر صورت گرفت یا **افشای برخی از نقاط ضعف مربوط به دوران کودکی و مسائل شخصی و خانوادگی** که برادر دوم زحمتش را کشید و... ده‌ها مسأله از این دست، همه ناشی از شوکی بود که غیر منتظره بودن نتیجهٔ انتخابات، در برادران ایجاد کرده بود.

این‌ها نمونه‌هایی از اشتباهات و خامی‌های برادران کوچک‌تر بود ولی این طور نبود که برادر بزرگ‌تر یا منتخب هم از اشتباه و خطا مصون باشد. او می‌توانست با انجام دادن بعضی از کارها یا انجام ندادن برخی کارهای دیگر، رابطه برادری و دوستی با برادرانش را حفظ کند.

به عنوان مثال؛ کافی بود که قسمت کم و کوچکی از قدرت و دارایی بی‌حد و حصرش را در اختیار برادران بگذارد یا لااقل موقعیت و امکانات پیشین آن‌ها را از چنگشان در نیاورد. وگرنه طبیعی است که آدم، نسبت به کسی که همه چیز را برای خودش می‌خواهد حس

خوشایندی نداشته باشد.

اولین چوب‌ها برای گذاشتن لای چرخ، در همین زمان ساخته شد. برادران وقتی دیدند که برادر بزرگ‌تر حاضر نیست بقیه را سر سفره بنشاند و به آن‌ها هم چیزی بخوراند، بنا را بر مخالفت و ناسازگاری گذاشته و سعی کردند که طعم پادشاهی را به کام برادرشان تلخ کنند. برادر بزرگ‌تر هم با خودش فکر کرد: این‌ها هنوز به جایی نرسیده و طعم قدرت نچشیده، چنین رفتاری با او در پیش گرفته‌اند، لابد وقتی به قدرت برسند، حداقل امکانات را هم از او دریغ می‌کنند. پس چه بهتر که تا وقتی بر خر مراد یا اسب قدرت سوار است، چهار نعل بتازد و بار خودش را ببندد. با عنایت به اینکه دو سال، بسیار وقت کمی است برای بستن همه بار و برداشتن توشه و ذخیره برای همه عمر، به نحوی که اگر مجدداً شانس و موفقیت پادشاهی نصیب نشد، آدم برای خودش و نسل‌های بعد از خودش کم نیاورد و احساس خسران و زیان نکند.

و این همان نکته‌ای بود که پادشاه فقید به آن توجه نکرده بود یا احتمالاً خیلی توجه کرده بود. کاملاً بدیهی و روشن است که وقتی کسی قدرت را در زمان محدود و معین

در اختیار داشته باشد، سعی می‌کند که در کمترین زمان به بیشترین پس‌انداز برسد تا روز مبادا یا یکی- دو روز قبل و بعد از آن، کم نیاورد و دستش پیش این و آن دراز نشود.

این سرعت و شتاب مال اندوزی که باعث و بانی‌اش زمان کم و وقت محدود شاهزاده‌ها بود، سبب شد که عده‌ای از مردم بر دلشان بگذرد و بعضی هم بر زبانشان که: باز هم صد رحمت به پدر که حرصش کمتر بود و مال مردم را با تدریج و طمأنینه و آرامش خورد و این‌طور هول نمی‌زد و از خود بی‌خود نمی‌شد.[1]

۱ این بندهٔ سرپژوهنده و به عبارت اُخریٰ: «سرپرست تیم پژوهش کننده»، بلافاصله بعد از رؤیت جملات اخیر -به نحو آسیمه‌سر یا سرآسیمه- خودم را به نویسنده رساندم و عرض کردم:
- ممکن است خدای نکرده، زبانم لال، از این جملات، بوی سلطنت طلبی به مشام عده‌ای برسد و... ایشان با یک حالت تشرآمیزی فرمودند: برو دماغت را معالجه کن!
بنده عرض کردم:
حمل بر جسارت نشود، این بنده، شخصاً مقصود حضرتعالی را درک می‌کنم ولی دست‌پروردگان قواعد این روزگار...

و همین نکته باعث تقویت این احتمال می‌شود که پادشاه، بی‌گدار به آب نزده و همه جوانب دموکراسی اهدایی‌اش را پیش‌بینی کرده.

به هر حال، این مسأله فقط یک احتمال است و

با نگاه غضبناک و ابروان درهم کشیده پرسیدند: قواعد این روزگار!؟ -شبیه پرسیدن درباره کسی یا چیزی که انسان نمی‌شناسدش و نمی‌خواهد بشناسدش

عرض کردم: همان قاعدهٔ متداول و مشهور که: اگر تمام قد در جبههٔ ما نیستی، پس حکماً در جبههٔ مقابلی!

نگاه‌شان عضبناک‌تر شد و ابروانشان متداخل‌تر، و این‌بار نه با لحن سؤال که به کلی از سر انکار، پرسیدند:

شما پژوهش‌کننده‌اید!!؟

پرسش نزد اهل پژوهش، سرشار از تحقیر و تصغیر است و در طول تاریخ و عرض جغرافیا، بوده‌اند کسانی که بلافاصله پس از شنیدن چنین سؤالی، دست به انتحار زده‌اند یا گوشهٔ عزلت گزیده‌اند یا سر به کوه و بیابان نهاده‌اند. چرا که پرسشی از این دست، متضمّن انکار پژوهش است و حتی به سخره گرفتن بینش و دانش.

ولی من تلاش کردم که خودم و روحیه‌ام و اعتماد به نفسم را حفظ کنم و همچنان ایستاده بمانم، بر این اساس، عرض کردم:

هیچگونه قطعیتی ندارد، چرا که ما در دل پادشاه نبوده‌ایم که از اغراض و انگیزه‌های باطنی‌اش خبردار شویم.

ولی آنچه را که بر اساس اسناد تاریخی، با قطعیت می‌توانیم بیان کنیم این است که: **بزرگ‌ترین پسر پادشاه به قدری در سوء استفاده از قدرت و موقعیت، زیاده‌روی کرد که مردم به هیچ وجه حاضر به انتخاب**

فلذاست که احساس نگرانی می‌کنم!

یعنی در حین حفظ حرمت و رعایت احترام، تصریح کردم که نه تنها پژوهنده‌ام که این سخن را بر اساس دانش و پژوهش عرض می‌کنم.

و اضافه کردم، در فرهنگ عوام -که فرهنگ حاکم بر روزگار ماست- اگر شما به مقوله‌ای یا اندیشه‌ای یا جناحی، انتقاد کنید، یعنی که حکماً منتسب به اردوگاه مقابلید. بر این اساس، هر کس بر دموکراسی، نقد و تعریض، داشته باشد، لاجرم سلطنت طلب است.

فرمودند: پس محصول یک عمر تلاش و پژوهش شما این است که از عوام دستور باید گرفت و طبق سلیقه عوام حرکت باید کرد!

در مقابل پاسخی چنین دندان‌شکن و عتاب‌آمیز، ما چه می‌توانستیم گفت و چه می‌توانستیم کرد، جز اینکه سخت متنبّه شویم و صیحه‌ای بزنیم و از بام فرو بیفتیم.

مجـدد او نشـدند و بـرای همیشـه او را از فهرسـت کاندیداهای خود حذف کردند.

البته در این میان، باید حساب یک عده خاص و معدود را از عموم مردم جدا کرد؛ آنان که در حکومت این شاهزاده و با واسطهٔ او به نان و نوایی رسیده بودند، طبیعی بـود کـه از او طرفداری کنند و طالب انتخاب مجدد او باشند.

در پایان دور اوّل و آغاز دورهٔ دوم، مـردم تـا حـدودی از آن تب و تاب و شور و اشتیاق که در آغـاز دور اوّل داشـتند، افتادند، به این دلیل که بـا دو حسّ کـاملاً متضّـاد، دسـت و پنجه نرم می‌کردند. از سـویی بـرای خلـع یـد از شـاهزادهٔ اوّل عزمشان جزم بـود و انگیزه‌شـان قـوی و مسـتحکم و از سـوی دیگـر، هیـچ اطمینـانی بـه بـرادران دیگـر نداشـتند و امیـدوار نبودند که شاهد وضعیتی بهتر از دورهٔ اول باشند. ولی بـه هـر حال، زمان انتخابات فرا رسیده بود و مردم باید تکلیفشان را در مورد حاکم یا پادشاه بعدی روشن می‌کردند.

مـردم در ایـن دوره، بـه بـرادر دوم رأی دادنـد، تقریبـاً بـا همان معادلات و انگیزه‌هایی که بزرگ‌ترین برادر را برگزیـده بودند. البته میزان رأی برادر دوم و نسبت و فاصله‌اش بـا آراء برادران دیگر به دلایلی که اشاره شـد، کـاملاً منطبـق بـر آراء

دور اوّل نبود، ولی به هر حال فاصله آراء او با بقیه آنقدر بـود که بی‌چون و چرا بتواند بر مسند پادشاهی بنشیند و زمام امور را در دست بگیرد.

چنان که اسناد تاریخی نشان می‌دهد؛ **این شاهزاده نیز کمتر از شاهزادهٔ قبلی از قدرت و موقعیت سوء اسـتفاده نکرد و با مال و قدرت کمتر از برادر بزرگ‌تـر حکـومتش را به پایان نبرد.**

و به همین ترتیب، برادران سوم و چهارم و پنجم و ششـم و هفتم و هشتم و... آمدند و خوردند و بردند و رفتنـد. یعنـی تقریباً هر بیست و چهار فرزند پادشـاه کـه سرشـان بـه تنشـان می‌ارزید و از حداقل شرایط، بـرای ادارهٔ مملکـت برخـوردار بودنـد، امتحانشـان را پـس دادنـد و جـز خـاطره‌ای تلـخ و نامطلوب از خود به جای نگذاشتند.

از آنجـا کـه فرزنـد آخـر پادشـاه یعنـی بیسـت و پنچمیـن شـاهزاده، از ابتـدایی‌ترین و ضـروری‌ترین شـرط بـرای ادارهٔ مملکت یعنی سلامت جسـم و عقـل برخـوردار نبـود، قاعـدتاً قرعه باید بین همان بیست و چهار فرزنـد می‌چرخیـد و یکـی از آن‌هـا مجدداً بـه پادشـاهی انتخـاب می‌شـد. امّـا خـاطرات بیست و چهار دورهٔ گذشته و بی‌عدالتی‌ها و سوء استفاده‌های

بیست و چهار برادر، چیزی نبود که از یاد و خاطرهٔ مردم، محو شده باشد.

به عبارتی؛ مردم نه دل خوشی از بیست و چهار برادر پیشین خود داشتند و نه می‌توانستند به برادر بیست و پنجم امید ببندند؛ که هم ضعف عقلانی داشت، یعنی منگل و عقب افتاده بود و هم مشکلات متعدد جسمانی داشت از قبیل نابینایی و فلج بودن یک دست و یک پا و داشتن هیأتی کریه و قیافه‌ای چندش‌آور.

بر همگان؛ یعنی هم مردم و هم بیست و چهار شاهزاده، محرز و مسلّم بود که بالاخره یکی از آن بیست و چهار برادر به ناچار انتخاب خواهد شد و زمام امور را به دست خواهد گرفت. امّا در این میان در ذهن برخی از مردم **یک فکر** و در ذهن عده‌ای دیگر **یک شیطنت** خطور کرد.

فکر این بود که:

آن بیست و چهار برادر، متناسب با قوای عقلی و جسمی خود توانستند به مردم ستم کنند، مملکت را چپاول کنند و روز به روز بر ثروت خود بیفزایند. اگر این فرزند بیست و پنجم انتخاب شود که نه توان جسمی برای ظلم و ستم دارد و نه توان عقلی برای تاراج کردن، لااقل دو سالی می‌توان

نفس راحتی کشید و از ظلم و ستم و چپاول در امان بود.

و آن شیطنت که بر ذهن عده‌ای دیگر خطور کرد، این بود که:

به هر حال و لابد و ناچار، یکی از بیست و چهار برادر برای پادشاهی انتخاب خواهد شد و ما به هر کدام که رأی می‌دهیم او را جری‌تر و مغرورتر کرده‌ایم، ولی اگر عده‌ای به برادر بیست و پنجم که یقیناً انتخاب نخواهد شد، رأی دهیم، هر کدام از این بیست و چهار برادر را با رأی کمتری بر مسند حکومت نشانده‌ایم و خدشه‌ای بر غرور و تبختر بی‌جایش وارد کرده‌ایم.

چه آن‌ها که فکر اوّل به ذهنشان رسیده بود و چه آن‌ها که تدبیر هوشمندانه یا سیاستمدارانهٔ دوّم، گمان می‌کردند که فقط خودشان به این تدبیر و سیاست رسیده‌اند و بقیه، هم‌چون گذشته، مسیر متداول را طی می‌کنند. پس با این یقین و اطمینان که فرزند بیست و پنجم قطعاً انتخاب نخواهد شد، به او رأی دادند.

امّا از آنجا که تعداد افراد باهوش -که بقیه مردم را خنگ می‌پندارند- بسیار بیشتر از حدّ پیش‌بینی شده از کار درآمد، فرزند بیست و پنجم، در کمال ناباوری، بیشترین رأی

را کسب کرد، با فاصلهٔ نسبتاً زیاد از بقیه به مقام اوّل رسید و مهیای جلوس بر تخت سلطنت شد. البته اعتماد به نفس و رفتار حق به جانب این شاهزاده منگل، حاکی از این بود که چنین واقعه‌ای را نه تنها غیر منتظره و شگفت‌انگیز تلقی نمی‌کند که آن را کاملاً منطقی و طبیعی می‌شمارد.

تصریح و تأکید او بر اینکه قبل از برگزاری انتخابات، کاملاً منتظر چنین نتیجه‌ای بوده و خود را مهیای تقبل این مسئولیت کرده است، توانست تا حدود زیادی از نگرانی مردم بکاهد و اطمینان و اعتمادی نسبی را در وجودشان پدید بیاورد. تا جایی که به سرعت، اغلب مردم به این باور نائل شدند که منتظر چنین نتیجه‌ای بوده‌اند و اصلاً برای دست‌یابی به همین نتیجه در انتخابات شرکت کرده‌اند.

آنچه فوق همه این قضایا باعث دلخوشی یا خوشدلی مردم می‌شد، شکلکی بود که به طور جمعی برای بیست و چهار برادر دیگر در می‌آوردند و لذتی که از سوختن دماغ آنان می‌بردند.

باور قلبی نویسنده این است که داستان، تازه از اینجا آغاز می‌شود و همه آنچه تاکنون تحویل خواننده شده، مقدمه‌ای برای رسیدن به این نقطه بوده است.

امّا از بیان این باور قلبی‌اش، پرهیز می‌کند. از ترس این که مبادا احساس بطالت یا آزردگی به خواننده دست دهد.

البته استدلالش تا حدود زیادی پذیرفتنی است. منوط بر این‌که باقی داستان، طبق وعدهٔ او پیش برود.

حرف نویسنده این است که: تا اینجای روایت، اغلب قضایا، تازگی چندانی نداشته و خواننده در اطراف یا مطالعات خود موارد شبیه یا نزدیک به آن را مشاهده کرده و تا اینجا را هم به خاطر اعتمادش به نویسنده ادامه داده و از اینجا به بعد ماجراست که می‌تواند غیرمنتظره یا بی‌سابقه به حساب بیاید.

و امّا:

پیش از ورود به فصل بعد، یعنی «از اینجا به بعد ماجرا» ارائهٔ یک توضیح ضروری به نظر می‌رسد. توضیحی که می‌تواند در قالب پاسخ به یک سؤال کاملاً طبیعیِ خوانندگان شکل بگیرد.

چه سؤالی؟!

- آیا این بیست و پنج شاهزاده، یعنی فرزندان ممول فقید، اسم نداشته‌اند؟!

چطور ممکن است آدم‌هایی با آن حدّ از شاهزادگی فاقد

اسم باشند، در حالی که فقیرترین و گمنام‌ترین آدم‌ها، از چنین مالکیتی -یعنی داشتن اسم- برخوردارند!؟

اگر اسم داشته‌اند –که قاعدتاً هم می‌بایست داشته باشند- چرا نویسنده از ذکر و بیان آن، امتناع ورزیده و تنها به ذکر نام پدر آن‌ها اکتفا کرده‌است!؟

پاسخ نویسنده:

- بله! تک‌تک این بیست و پنج شاهزاده اسم داشته‌اند و خوبش را هم داشته‌اند. وقتی آدم‌های معمولی - یعنی غیر پادشاه - بر روی اسب و سگ و گربهٔ خود هم اسم می‌گذارند، چطور ممکن است که پادشاه، بر روی فرزندان خود، اسم نگذاشته باشد!؟ این جور هم نبوده که تاریخ در مورد اسامی این شاهزادگان سکوت کرده باشد یا نویسنده برای دست‌یابی به اسامی آنان دچار مشکل بوده باشد.

پس نویسنده مبتنی بر چه کرامتی[1] از آوردن اسامی بیست و پنج شاهزاده خودداری ورزیده؟! دوباره پاسخ نویسنده:

- کتاب قطور تاریخ، پر است از اسامی و اعلام و آمار و

۱ ریشه اصلی کرامت، کِرْم بر وزن جسم نیست. بلکه کَرَم بر وزن صنم است.

ارقام و اطلاعات و اخباری که دانستن و حفظ کردنش، به هیچ‌کاری نمی‌آید و هیچ دردی از هیچ‌کس دوا نمی‌کند. و بلکه به عکس تمرکز بر روی آن‌ها سبب می‌شود که بایگانی ذهن، توسط اطلاعات غیرمفید، اشغال شود و جایی برای مطالب اصلی و مفید باقی نماند.

باور نویسنده این بوده است که انتقال بیست و پنج اسم از لابه‌لای اسناد تاریخی به صفحات این کتاب، فقط به کار اظهار فضل از سوی نویسنده می‌آمده و هیچ فایده دیگری برای خواننده نداشته است.

البته در مورد اسامی شاهزادگان یکی–دو نکته هست که از کنارشان به سادگی نمی‌توان گذشت.

[خوانندگان عزیز، شاهد باشند که نویسنده با همان جدیتی که از ورود مسائل غیرضروری به داخل کتاب، جلوگیری می‌کند مراقب است که هیچ مطلب مهم و ارزشمند و قابل اعتنایی از قلم نیقتد و از نظر دور نماند.]

نکتهٔ اوّل: انتخاب یک اسم مشترک برای بیست و پنج فرزند، توسط پادشاه!

پادشاه یعنی ممول به این دلیل که نام پدرش «دمو»[1]

۱ Dèmo

بوده و او هم علاقه زیادی به پدرش داشته «دمو» را نام اصلی تمام فرزندانش قرار می‌دهد و برای جلوگیری از اختلاط و اشتباه، صفت یا پسوندی جلوی هر کدام از دموها می‌گذارد.

به عنوان مثال، فرزندان اوّل و بزرگ‌تر را به لقب دموی اعظم[۱] مفتخر می‌سازد و دموی دوّم را صرفاً به خاطر هیکل درشتش، شایسته لقب دموی کبیر[۲] می‌بینند یا بر اساس درخشش کلّهٔ دموی سوّم به خاطر نداشتن مو به نحو مادرزاد، نام او را دموی درخشان[۳] می‌گذارد.[۴]

نکتهٔ دوم: فاتحه خواندن مردم، به القاب منتخب پادشاه!

و این از نکات بسیار ظریفی است که همزمان می‌تواند مورد توجّه همگان و در عین حال – با حفظ سمت – اسباب عبرت پادشاهان قرار بگیرد.

---

۱ Dèmo le Plus grand

۲ Dèmo le Gross

۳ Dèmo le Brilliant

۴ و برای هزارمین بار اثبات می‌کند که آنچه برای فقرا اسباب تحقیر و خفت می‌شود برای اغنیا وسیلهٔ افتخار محسوب می‌گردد.

اینکه مردم به عناوین و القاب اعطا شده توسط پادشاه فقید کمترین بهایی ندهند و به محض روی کار آمدن هر کدام از شاهزادگان، بر اساس تشخیص خودشان، لقبی برای او وضع کنند و فقط آن لقب را به رسمیت بشناسند، مسألهٔ کوچکی نیست. و از آن عجیب‌تر و تأمّل برانگیزتر این است که خود شاهزادگان و اطرافیان نیز به تدریج این القاب را قبول یا باور کنند و آن‌ها را در مکالمات خصوصی و محاورات محرمانه خود، به کار ببرند.

نویسنده می‌گوید: ما که از ذکر نام اصلی و رسمی شاهزادگان و ردیف کردن القاب اهدایی آنان پرهیز داشتیم، ذکر القاب غیر رسمی بیست و پنج شاهزاده را به طریق اولی، زائد و عبث می‌شماریم. ولی ذکر دو – سه نمونه از القاب اهدایی مردم را به این دلیل، ضروری تلقّی می‌کنیم که در طول داستان، به طور مستقیم یا غیر مستقیم با آن‌ها سروکار داریم. به طور مثال خواننده باید بداند که دموی اوّل که توسط پادشاه، مفتخر به **دموی اعظم** شده بود، مردم به دلیل قد بلندش، به او لقب **دمو درازه**[1]، اعطا کردند، و دموی دوّم یا **دموی کبیر** را احتمالاً به دلیل قیافهٔ

۱ Dèmo le Dègingandè

نـامطلوبش، **دمـو ایکـبیری**[1] لقـب دادنـد و لقـب **دمـو کلّه‌طاس**[2] را بـرای دمـوی سـوّم، از **دمـوی درخشـان** مناسب‌تر دیدند.

امّا هیچ‌کدام از این‌ها شاید به انـدازه لقـب دمـوی آخـر، مهم و حساس و تاثیرگذار نبود. پادشاه، دموی آخر را به دلیل مختصاتی که قبلاً ذکر شد، **دموکافیه**[3] لقـب داد تـا بـه ایـن وسـیله، تصـمیم خـود را هـم در مـورد کفـایت مـذاکرات و توقـف رونـد تولیـد، اعلام کـرده باشـد. امّـا مـردم، لقـب **دموکـافیه** را بـه هیچ وجـه بـرای دمـوی آخـر نپسـندیدند و ترجیح دادند که او را به دلیل مختصات جسمی و روانی‌اش، **دموقراضه**[4] صدا کنند.

دلایل اهمّیّت، حسّاسیّت و تأثیرگذاری لقب دموقراضـه، برای دموی آخر، از جمله رازهایی اسـت کـه تنهـا بـا مطـالعهٔ ادامهٔ داستان، آشکار می‌شود.

۱ Dèmo le Mochetè

۲ Dèmo le Chauve

۳ Dèmo o'est assez

۴ Dèmo le Caboosè

فصل دوّم

از اینجا به بعد ماجرا

مردم در روزهای اوّل پادشاهی **دموی آخر** یا به تعبیر خاندان سلطنت؛ **دموکافیه** یا به تعبیر خودشان؛ **دموقراضه**، بسیار شادمان و امیدوار بودند. و برای اولین بار طعم فتح و پیروزی را تجربه می‌کردند و ازاینکه توانسته بودند از بیست و چهار برادر دیگر انتقام بگیرند و آن‌ها را سرجای خود بنشانند احساس غرور و شادکامی داشتند.

امّا این احساس شادی و آرامش، حتی یک هفته هم دوام نیاورد. از ماجراهایی که در همان هفتهٔ اوّل اتفاق افتاد بوی خوشی به مشام نمی‌رسید. ماجراهایی که تمامًا متکی به تصمیمات دموکافیه بود و تصمیماتی که مشخصاً نشأت

گرفته از روحیات خاص و ناشناخته او.

هیچکدام از کسانی که به دموی آخر رأی داده بودند، تصور هم نمی‌توانستند بکنند که دموقراضه ممکن است فقط افراد مشابه خود را به رسمیت بشناسد و سرنوشت مملکت را به دست آنان بسپارد.

دو-سه روز اوّل، به رفت و آمد و عرض تبریک و جشن و پایکوبی و شادمانی مردم گذشت امّا از روز سوّم و چهارم پادشاه شروع کرد به دعوت از همهٔ کسانی که به نحوی با او شباهت داشتند.

نابینایان، کوتاه‌قدّان، عقب‌افتادگان، بیماران روانی، دارندگان نقص عضو، به هر شکل و هر میزان و...

مردم ابتدا گمان گردند که قصد دموقراضه از دعوت این اقشار، بر طرف کردن مشکلات آن‌ها و رسیدگی خاص و ویژه به ایشان است. امّا پس از اولین و دومین و دهمین و بیستمین حکم پادشاه متوجه شدند که فاجعه‌ای وحشتناک و باور نکردنی در حال وقوع است.

منصب‌ها و مقام‌های خطیر لشکری و کشوری یکی‌یکی به دست کسانی سپرده می‌شد که از حداقل شایستگی و صلاحیت در آن زمینه هم محروم بودند. به عنوان مثال، مقام

دیوانی و مسئولیت مکاتبات پادشاه با پادشاهان ممالک دیگر به کسی سپرده شده که از سوادی در حد خواندن و نوشتن ابتدایی هم بی‌بهره بود.

یا فرماندهی کمانداران و تیر اندازان که برای دفاع از مرزها تربیت شده بودند، به عهده کسی قرار گرفت که یک چشمش به کلّی فاقد بینایی و چشم دیگرش چپ بود. و به دلیل سقوط از ارتفاع، دو پا و یک دستش هم کاملاً از کار افتاده بود.

از آن پس در تمرین‌های رزمی و آزمون‌های تیراندازی کسانی مورد تشویق قرار می‌گرفتند که دقیقاً به هدف نمی‌زدند.

عموم مردم با مشاهدهٔ این وضعیت، آنچنان دچار بهت و حیرت شده بودند که توان و امکان هیچ عکس‌العملی را در خود نمی‌دیدند. و در این میان کسانی که با آرائشان باعث به قدرت رسیدن دموقراضه شده بودند از عذاب وجدان هم رنج می‌بردند و خود را در همه اعمال و رفتار پادشاه سهیم می‌دیدند.

پیش‌بینی همگان و تنها نقطهٔ امید مردم که گهگاه توسط عده‌ای به زبان هم می‌آمد این بود: حکومتی که

بنیانش بر جهالت و کوری و بی‌تدبیری است، بیش از چند روز، دوام نمی‌آورد و از درون فرو می‌پاشد و نابود می‌شود.

پس اگر این چند صباح را تحمل کنند و دندان بر جگر بگذارند، بهتر است از هر اقدامی و حرکتی که خدای نکرده منجر به اختلاف و دعوا و جنگ و خونریزی بشود.

ولی خود پادشاه اصلاً چنین تصوی نداشت و هر روز با اعتماد به نفسی بیشتر از روز قبل، برای تثبیت پایه‌های حکومتش تلاش می‌کرد.

در میان مردم، عده‌ای هم بودند که این شیوهٔ سکوت و تحمل را نمی‌پسندیدند و حاضر بودند؛ هر گونه خفت و خواری و تحقیر و اهانتی از سوی پادشاه را پذیرا شوند و دانش و تجربه‌شان را در اختیار پادشاه بگذارند؛ تا سرزمین و مردمشان آسیب کمتری ببینند. ولی پادشاه، نه خود را نیازمند به مشورت و استفاده از نظرات و آراء دیگران می‌دید و نه می‌توانست اعتمادی نسبت به افراد سالم و بینا داشته باشد.

گذشته از این دو نکته، مسألهٔ دیگر و مهم‌تری وجود داشت که مانع ارتباط پادشاه با افراد بینا و سالم می‌شد و آن احساس تفاخر و تکبّری بود که -به زعم پادشاه- افراد بینا

داشتند.

باور پادشاه و دوستان و وابستگانش این بود که:

نگاه افراد سالم و بینا به دیگران یعنی نابینایان نگاهی از سر تفاخر و تکبر است و از جنس همان نگاهی است که دانشمندان و عالمان به افراد بی‌سواد دارند.

نگاه این گونه افراد، چه دانشمندان و چه افراد بینا به دیگران به گونه‌ای است که گویی آن‌ها را کوچک و حقیر و به عبارت دقیق‌تر، ریز می‌بینند. در حالی که واقعیت این نیست.

پادشاه معمولاً در ادامهٔ این بحث، به عنوان شاهد مثال، به مواردی اشاره می‌کرد که خود شخصاً تجربه کرده بود:

«**من نمونه‌ها و موارد متعددی را از نزدیک لمس کرده‌ام. اصلاً این طور نبوده که افراد بی‌سواد یا نابینا ریزتر از افراد دانشمند و بینا باشند. من با همین دو دست خودم به افراد نابینایی برخورده‌ام که به مراتب از افراد بینا درشت‌تر بوده‌اند.**

واقعیت دقیقاً همین چیزی است که من با دست‌های خودم لمس کرده‌ام، ولی نگاه دانشمندان و بینایان غیر از این است. در حالی که افراد نابینا به هیچ

وجه چنین نگاهی را نسبت به افراد بینا ندارند. و اصولاً هیچگونه نگاهی نسبت به افراد دیگر ندارند.»

و تازه این‌ها حرف‌هایی بود که در محافل نسبتاً رسمی‌تر و عمومی‌تر مطرح می‌شد. در محفل‌های خصوصی و جلسات تصمیم گیری، ماجرا کاملاً متفاوت بود.

حتماً از مواجهه با تعابیری مثل محفل خصوصی و جلسهٔ تصمیم‌گیری تعجب می‌کنید. حتی ممکن است بگوییدکه؛ اگر چنین تشکیلاتی در دوران پادشاهی دموقراضه وجود داشته، چرا نویسنده تا همین الان هیچ حرفی از آن نزده و هیچ اشاره‌ای به آن نکرده!؟ نویسنده مدعی است که خود او هم تا سالیان سال از وجود چنین تشکیلاتی خبر نداشته و بعدها به طور اتفاقی، لا به لای اسناد تاریخی با آن مواجه شده.

این توضیح یا توجیه، تا حدود زیادی قابل قبول به نظر می‌رسد. چرا که در دنیای فعلی هم با همهٔ درهای باز و دیوارهای شیشه‌ای، خیلی از حکومت‌ها، بسیاری از مسائل را از مردم مخفی نگه می‌دارند و تا زمانی که خودشان به هر دلیل یا مصلحتی، بعضی از آن‌ها را افشا نمی‌کنند، هیچ کس از آن‌ها سردرنمی آورد.

از کنار هم گذاشتن برخی از اسناد، بعلاوه شواهد و قرائنی که بعداً به آن‌ها اشاره خواهد شد چنین بر می‌آید که:

در تمام سالهایی که پادشاهی و حکومت در دست برادران دیگر بوده و آن‌ها دموقراضه را مورد بی‌مهری قرار می‌داده‌اند و یا به عبارت صریح‌تر؛ او را داخل آدم حساب نمی‌کرده‌اند و گمان می‌کرده‌اند که او در سکوت و انزوا قرار گرفته و هیچ فعالیت و تحرکی ندارد، دموقراضه در کمال آرامش و خونسردی و اختفا به سراغ افراد مشابه خود- به لحاظ جسمی و روحی- می‌رفته و در حد وسع خود به آن‌ها محبت و رسیدگی می‌کرده و آن‌ها را مدیون و مرهون خود می‌ساخته و به تعبیر امروزی‌ها آن‌ها را در آب نمک می‌گذاشته و یارگیری می‌کرده.

اسناد نشان می‌دهد که اگر چه تعداد این افراد زیاد نبوده‌اند ولی ارادت و اعتقادشان نسبت به دموقراضه به گونه‌ای بوده که از هرگونه فداکاری و جانفشانی در راه او، مضایقه نداشته‌اند و او را به نوعی حامی و نجات بخش خود می‌دانسته‌اند.

تا اینجای ماجرا، چندان عجیب و پیچیده نیست.

کسانی که یک عمر با خفّت و تحقیر و ذلت، زندگی

می‌کرده‌اند و نان تکّدی می‌خورده‌اند، یک روز صبح، وقتی از خواب بیدار می‌شوند، خود را در جایگاه و موقعیتی می‌بینند که پیش از آن، حتی در خواب هم نمی‌دیده‌اند.

خب! چه کسی آن‌ها را به این جایگاه و موقعیت فوق تصورشان رسانده؟ طبیعی است که او را با همه وجود دوست بدارند و تا پای جان حمایتش کنند.

آنچه اسباب شگفتی است؛ تعاریف و تعابیری است که اطرافیان، درباره او مطرح کرده‌اند و برای ترویج و جا انداختن این تعابیر در میان مردم، چنان جدیت و پشتکاری به خرج داده‌اند که قرن‌ها بعد، عده‌ای از مورخین با دیده باور، آن تعابیر را نقل کرده‌اند و دموقراضه را یک اسطوره یا منجی دانسته‌اند. و کاش فقط به همین حد، اکتفا می‌کردند. اینکه او را بنیانگذار یک سبک نوین و مطلوب در حکومتداری بشمارند و قواعد اداره حکومت را از اعمال و رفتار او استخراج کنند و تحت عنوان: «اصول دموقراضی»، سرمشق و الگو قرار دهند؛ عجیب‌تر و شگفت انگیزتر است.

بگذریم. باز از مسیر اصلی داستان، منحرف شدیم.

رسیده بودیم به محلفهای خصوصی و جلسات تصمیم

گیری پادشاه و اشاره به حرف‌هایی که در محافل خصوصی‌تر زده می‌شد و تصمیماتی که در جلسات خصوصی‌تر گرفته می‌شد. جلساتی که اعضای آن، افراد محدود و مطمئنی بودند که طی سال‌های متمادی، توسط پادشاه، گلچین و تربیت شده بودند.

اعتراض به جای خوانندگان این بود که چرا نویسنده، پیش از این اشاره‌ای به وجود این جلسات و محافل نکرده بود و پاسخ نویسنده این بود که خودش علیرغم کندوکاو زیادی که در اسناد محدود و پراکنده آن دوره داشته، متوجه وجود چنین محافلی نشده و بعدها به طور اتفاقی به اسنادی برخورده که...

این چه کار است!؟ بگذاریم نویسنده، خودش حرف بزند و به روایت داستانش ادامه دهد:

بله، تا قبل از کشف آن اسناد، برخی از رفتارهای پادشاه، برای خود من هم که راوی داستانم عجیب و غیرقابل هضم بود ولی بعد از مطالعه آن چند برگ، بسیاری از اتفاقات، برایم – اگر نه قابل قبول – قابل درک و هضم شد.

به عنوان نمونه؛ با خودم فکر می‌کردم که وقتی

دموقراضه تصادفاً یا از سربغض و کینهٔ مردم به برادران دیگر، به پادشاهی رسیده و زمام امور مردم را به دست گرفته، قاعدتاً باید بنا را بر محبت و دلسوزی و دادگری و رسیدگی بر مردم گذارد تا هم مردم، خستگی ستم‌های گذشته را از تن بیرون کنند و هم قدر او را بدانند و از اینکه او را انتخاب کرده‌اند، خشنود و رضایتمند شوند. و برای دوره‌های بعد هم به او رأی بدهند و کار را همچنان به دست او بسپارند. و متعجب بودم از اینکه چرا دموقراضه و اطرافیانش، مسأله به این سادگی را نفهمیدند و بنایشان را بر ظلم و ستم مضاعف گذاشتند تا جایی که...

(نه! ادامه جمله «تا جایی که...» به هیچ وجه صلاح نیست. چرا که منجر به لو رفتن پایان داستان می‌شود، که با اصول و قواعد داستان‌نویسی مغایرت دارد.)

به هر حال، راز این مسأله را زمانی فهمیدم که در یکی از اسناد، به چند جمله از سخنان دموقراضه در محفل خصوصی برخوردم.

صفحه ماقبل این سند که ظاهراً تعریض به پادشاه بود، موجود نیست. امّا چند جمله‌ای که به عنوان پاسخ پادشاه در این صفحه آمده، می‌تواند دلیل یا توجیه پادشاه، برای شیوه و

رفتار و تصمیمات ظالمانه‌اش تلقی شود.

«این جمله هم به اندازه آن جملهٔ مشهور که در زمان پادشاهی برادرانم از من شنیدید، مهم و محکم و ملهم است.

آن زمان من می‌گفتم: همیشه این جور نمی‌ماند.

ودیدید که نماد.

جمله‌ای که از این پس باید به گوشتان بیاویزید این است:

«مردم عادت می‌کنند»

یادتان باشد! این جمله؛ کلید اجرای همه برنامه‌ها، سیاست‌ها و تصمیمات ماست.

از آنجا که عموم برنامه‌ها و تصمیمات ما، بی‌سابقه و غیرمنتظره است، در ابتدا عوامل و مجریان خودمان هم تعجب می‌کنند و خیال می‌کنند که مردم زیر بار نمی‌روند یا اعتراض می‌کنند.

و شما در جواب چه می‌گویید؟

آفرین!

«مردم عادت می‌کنند.»

ولی زمانی این حرف به جان مجریان می‌نشیند که

قبل از آن به جان باور خودتان نشسته باشد. به این فکر کنید که آیا خود شما در تمام سالهای یک عمر، به خفّت، به حقارت، به اهانت و به عادت، عادت نکردید؟ هیچ وقت هیچ کس تکه نان بی‌تحقیری به شما داد؟ شما مخالفت و اعتراض می کردید یا تشکر؟ شما ممنون دارش می‌شدید یا مخالفش؟

با مردم هر کاری کنید، به آن کار عادت می کنند و دستتان را هم می‌بوسند.

باید مردم را به مرگ گرفت تا تب را بهترین سلامتی بدانند.

به شما گفتم: مردم باید علوفه اسب و گاوشان را هم از دست ما بگیرند. آن هم نه محترمانه و اوّل کار. بعد از انجام تحقیر و اعمال فحش و فضیلت و آخر کار.

شما فکر کنید؛ من نمی‌دانم که عموم مردم، علوفه اسب و گاوشان را خودشان می کارند واز جایی نمی‌خرند؟!

این وظیفه شماست که راه انجام دستوراتم را پیدا کنید. اجبار کنید که هر کس، هرچه می کارد، به ما تحویل دهد و از خودمان، طبق تشخیص خودمان،

تحویل بگیرد.

اگر چهار صباح دیگر، مردم صف نکشیدند و با تضرع و التماس از ما علوفه نخواستند، من اسمم را عوض می‌کنم. می‌گذارم دمو درازه یا دمو ایکبیری یا یکی از آن حرامزاده‌های دیگر.

مقصودتان خدای نکرده، برادرهای محترمتان که نیست.

تو یکی برای من تو کاسهٔ گدایی، آش داغ‌تر نکن.

ببخشید! جسارتاً بعضی‌ها این ضرب المثل را جور دیگری می‌گویند: کاسهٔ از آش داغ‌تر و...

غلط می‌کنند. این منم که می‌گویم ضرب المثل چه باشد.

بله! چشم قربان.

حیف! حیفه من که برای این دنیا، دویست سال بزرگ‌ترم. اگر من به تعداد کافی یاران فرهیخته می‌داشتم، کاری می‌کردم که مردم به جای غذا، علوفه بخورند. کاری می‌کردم که مردم یک مشت علوفه رااز سر و کله هم بقاپند.

شما به قدر کافی همدل و همراه نیستید. شما

احمقید! بی‌شعورید! قاطرید! یابوئید! الاغید! وگرنه من تلافی یک عمر خفت و خواری و حقارت را، دو روزه از سر مردم در می‌آوردم. ما برای اینکه دورهٔ بعد هم رأی بیاوریم و انتخاب بشویم، هیچ راهی نداریم جز اینکه...

خب! منِ راوی هم زمانی که اسناد تاریخی را زیر و رو می‌کردم، به اندازه شما کنجکاو بودم که بقیه این سخنرانی را در صفحات بعد دنبال کنم. ولی متاسفانه در اسناد، نه از صفحه بعد خبری بود و نه از ده‌ها صفحه بعدتر.

ولی مطمئن باشید که هیچ مطلبی از شمای خواننده مخفی نمی‌ماند و کمترین و کوچک‌ترین سند هم در جای خودش، تقدیم حضورتان می‌شود.

یعنی چه در جای خودش؟

یعنی اجازه دهید که نویسنده، خط داستان را طبق روال منطقی و براساس تحقیقات اولیه‌اش پیش ببرد و برگه‌های محدودی را که بعداً از میان اسناد به دست آورده، متناسب با زمان و موقعیت داستان و نیاز خواننده ارائه کند.

به لحاظ داستانی - پیش از این بحث‌های حاشیه‌ای - رسیده بودیم به روزهای اوّل پادشادهی دموقراضه و

رفتارهای غیر منتظره‌اش، که باعث تعجب و حیرت مردم شد. از جمله؛ سپردن مسئولیت‌های خطیر و مناصب عالی به افرادی که کمترین شایستگی و صلاحیتی در آن امور نداشتند. از این به بعد برای اینکه هیچ نکته‌ای از قلم نیافتند و - تا آنجا که تحقیقات تاریخی یاری می‌کند - همهٔ اعمال و رفتار و سرگذشت این پادشاه متفاوت، برای خواننده ترسیم شود، ناگزیریم به تقسیم‌بندی موضوعی. یعنی عملکرد دموقراضه در دوران پادشاهی‌اش را به لحاظ موضوع و محور، دسته بندی کنیم و با استخراج اصول و قواعد او در حکومت داری، هر قسمت از برنامه‌ها و سیاست‌هایش را در ذیل اصل مربوطه بیاوریم، تا هم چیزی را از قلم نینداخته باشم و هم دچاره پراکنده‌گویی نشده باشیم.

در نهایت، خط داستان را به گونه‌ای پیش ببریم تا از اصول و قواعد مربوط هم تخطی نکرده باشیم.

و نکته آخر اینکه: نویسنده، هیچ دخالتی در امر استخراج اصول دموقراضی یا دموکراسی از اعمال و رفتار و مانیفست حکومتی دموقراضه و ارائهٔ آن به شکل آبرومند و عوام پسند، در اسناد تاریخی نداشته و هیچ مسئولیّتی هم در قبال ممالکی که بر اساس اصول دموقراضه اداره می‌شوند،

ندارد. و اصولاً میان اصول مستخرجه ما و آن‌ها تفاوت بنیادین و ماهوی وجود دارد. ما برای اینکه داستانمان، ساختار مناسبی پیدا کند، از رفتار و عملکرد دموقراضه، محورهایی را استخراج کرده‌ایم و هر بخش از سرگذشت او را ذیل یک قسمت آوردیم. در حالی که مورخین خائن یا ساده لوح، سیاست‌ها و اصول و قواعد حکومتی دموقراضه را رنگ و لعاب و شکل و شمایل آبرومندانه بخشیده‌اند و مورد تأیید قرار داده‌اند و در عمل، کمکی بلاعوض به حکومت‌های غربی و اروپایی برای ستم و تجاوز به حقوق مردم کرده‌اند.

و امّا اصول:

فصل سوّم

همهٔ گذشتگان همه جور فحش بوده‌اند

یکی از اولین، مهم‌ترین، گسترده‌ترین و جدی‌ترین تصمیمات دموقراضه این بود که برادرانش را از چشم مردم بیندازد، کمترین آبرو و حیثتی برایشان باقی نگذارد و به مردم بفهماند که اصلی‌ترین مأموریت او نجات مردم، از دست برادران بوده و هست.

او برای تفهیم هر چه بهتر مردم ناگزیر شد افرادی را با عنوان **روشنگران** تربیت کند تا آن‌ها در قالب گروه‌های سیّار به مناطق مختلف سفر کنند و مردم را نسبت به فجایع دوره‌های پیشین و ظلم و ستم‌های برادران، آگاه سازند.

از آنجا که هیات ظاهری این گروه می‌توانست نقش موثری در جلب توجه و ترّحم مردم و تأثیر حرف‌هایشان داشته باشند، پادشاه دستور داد که مفلوک‌ترین و رقت برانگیزترین افراد برای این مأموریت انتخاب شوند؛ کسانی که از میان همهٔ اعضاء و جوارح و حواس، فقط پایی برای راه رفتن و زبانی برای سخن گفتن داشته باشند.

برای مأموریت مورد نظر که افراد باید ایالت به ایالت می‌رفتنند و برای مردم حرف می‌زدند، به چیزی بیش از این نیاز نبود. که البته یکی از همین دو شرط به تدریج حذف شد، و به آن نیاز به داشتن پا بود.

به این ترتیب که افراد مفلوک و زمینگیر، هر صبح، توسط اسب‌های ارابه دار به میدان‌های اصلی و محل ترددمردم منتقل می‌شدند و تا شب به سخنران و روشنگری مردم می‌پرداختند و شب‌ها به همن ترتیب به اردوگاههای خود عودت داده می‌شدند.

این ماموریت‌ها به دلیل ترحم برانگیز بودن هیات ظاهری روشنگران، می‌توانست بسیار تاثیرگذار و موفقیت آمیز باشد. بخصوص که این افراد، وضعیت رقت برانگیز و حتی نقض عضوهای مادرزادی خود را، محصول ظلم و ستم

و شکنجه‌های حاکمان پیشین وانمود می‌کردند. ولی مشکل این گروه روشنگر، بی‌سوادی و کم حافظه گیشان بود. عموم این افراد، به دلیل اینکه در گذشته، فقط به حرفه تکدّی‌گری اشتغال داشتند، خفظ کردن و به خاطر سپردن ناسزاهایی که باید به گذشتگان می‌گفتند، برایشان دشوار بود.

گزارش بازرسان، حاکی از این بود که اغلب روشنگران، پس از گفتن چند جمله اول، بقیه حرف‌های لازم را به خاطر نمی‌آورند و طبق عادت شروع می‌کنند به التماس و تضرّع و تکدّی و درخواست کمک از مردم و دعا و ثنا به جان آن‌ها. و گاهی هم اشتباهاً دعابه جان گذشتگان.

به این ترتیب، ماموریت‌های محوّله، به نحو شایسته و مطابق پیش بینی‌ها و توقعات، به سرانجام نمی‌رسید و اسباب تکدّر خاطر پادشاه می‌گردید.

ضعف و ناتوانی در انجام مأموریت، یک مشکل بود و گدایی و گرفتن پول از مرد، مشکل دیگر.

وقتی که پادشاه، برای انجام همین مأموریت روشنگری به آن‌ها حقوق می‌داد، دیگر دلیل نداشت که با خواری و

خفت از می‌دم تقاضای کمک کنند.

و جالب اینجاست که وقتی به خاطر این رفتارشان مورد بازخواست قرار می‌گرفتند، نه انکار می‌کردند، نه دفاع. دست آخر، اغلبشان می‌گفتند: ترک عادت سخت است ولی ما تلاشمان را می‌کنیم.

عاقبت، معلمان و مربیّان روشنگران، برای حل مشکل اوّلف به این نتیجه رسیدند که کلیه مطالب گفتنی را در حداقل کلام خلاصه کنند تا روشنگران توان به خاطر سپردن و انتقال آن به دیگران را داشته باشند.

و برای حل مشکل دوم هم قرار شد؛ مامورانی هنگام شب، روشنگران را به اردوگاه بر می‌گردانن، تمام دریافت‌هایشان را از آن‌ها بگیرند و جیب‌هایشان را بتکانند تا لااقل انگیزه مالی برای تخلف اخلاقیشان نداشته باشند.

این راه حل، اگر چه روزهای اول، مفید و کارساز بود ولی به تدریج منجر به نتیجه معکوس شد و کار را از گذشته خراب‌تر کرد. دلیلش هم مسیر تازه‌ای بود که این شیوه، برای کسب درآمد بیشتر بازرسان پدید می‌آورد.

روشنگران که دوست نداشتند از پول زجمت کشیدهٔ خود بگذرند، به این فکر افتادند که با بخشدن قسمتی از آن

به بازرسان، بقیه درآمد روزانهٔ خود را حفظ کنند. و بازرسان هم از این منبع درآمد جدید، استقبال کردند.

ولی چرا نتیجهٔ معکوس؟

به این دلیل که روشنگران گداصفت، ناچار بودند که تلاش بیشتری کنند و درآمد بیشتری داشته باشند تا عایدیشان بعد از پرداخت حق السکوت بازرسان، لااقل به اندازهٔ عایدی سابق خود برسد.

این وضعیت، اگرچه از گذشته نامطلوب‌تر بود، ولی گزارش‌هایی حاکی توسط بازرسان، به پادشاه می‌رسید، همگی از بهبود شرایط و وضعیت حکایت می‌کرد.

در مورد مشکل اولف گزارش‌ها هم چنان نامطلوب بود، اگرچه حجم سسخنرانی‌ها در مرحله اول به نصف و در قدم‌های بعدی به یک چهارم و یک هستم تقلیل پیدا کرده بود ولی در گزارش‌های رسیدهف نشان می‌داد که روشنگران، همچنان در حفظ و انتقال ناسزاهای مورد نیاز، مشکل دارند.

دست اخر، این گروه هم مثل بقیه گروه هاف به دست شخص پادشاه گشوده شد.

راه حل پادشاه این بود که؛ همهٔ حرف‌های مورد نیاز،

در یک جمله خلاصه شود تا روشنگران با همهٔ کند ذهنی و عقب افتادگیشان بتوانند آن را حفظ کنند.

وقتی که آن یک جمله، توسط روشنگران، با آن وضعیت اسفبار و رقت انگیز، بیان شود، مردم خود به خود متوجه می‌شوند که باعث و بانی این وضعیت رقت بار، هیچ کس جز پادشاهان گذشته نمی‌توانند باشند.

و آن یک جمله که می‌توانست در برگیرندهٔ همهٔ ناسزاها و روشنگری‌های مورد نیاز باشد، این بود:

همه یگذشتگان همه جور فحش بوده‌اند.

ناگفته نماند که پادشاه از زد و بند میان روشنگران و بازرسان نیز بی‌اطلاع نماند و از آنجا که هیچگونه تخلف و سوءاستفاده‌ای را از آنجا که هیچگونه تخلف و سوءاستفاده‌ای را در دستگاه حکومتی خود بر نمی‌تافت، دستور داد همهٔ پول‌های دریافتی روشنگران و بازرسان، تحویل خزانه شود و از آن پس، ارتباط مالی روشنگران با دستگاه حکومتی نیز تغییر کند، به این ترتیب که:

روشنگران برای انجام ماموریت‌هایشان نه تنها حقوقی دریافت نکنند که ملزم به گرفتن مجوز از پادشاه باشند و علاوه بر پولی که در ابتدا برای مجوز می‌پردازند، روزانه

نیمی از درآمد خود را تحویل خزانه نمایند.

این تدبیر پادشاه، نه تنها یک هزینه حکومتی را به درآمد تبدیل کرد که انگیزه تلاش و فعالیت را در روشنگران افزایش دادد.

هیچ بعید نیست که ابتکار یا ابداع نظریه: «**انتقال وظایف دولتی به بخش خصوصی**» به همین مقطع از تاریخ برگردد. چرا که تاریخ تولد و حیات هیچ کدام از آن طراحان و مبتکران و نظریه پردازان، قطعاً به قدمت تاریخ پادشاهی دموقراضه نیست.

فصل چهارم

کسی که بیشتر می‌بیند، بیشتر می‌دزدد

آورده‌اند که در زمان‌های قدیم - حتی شاید قدیم‌تر از دوره پادشاهی دموقراضه - یک آدم نابینا و یک آدم بینا با هم مشغول خوردن توت از یک ظرف بودند.

آدم بینا، طبق معمول، یکی یکی دانه‌های توت را بر می‌داشت و به دهان می‌گذاشت. آدم نابینا هم ابتدا با همین روال، مشغول خوردن توت شد، ولی پس از چند لحظه، هم بر سرعت برداشتن توت‌ها اضافه کرد و هم به تعداد آن‌ها. یعنی از یکی یکی رسید به دو تا دو تا و سه تا سه تا، تا جایی که بی‌وقفه مشتش را از توت پر می‌کرد و در دهانش می‌چپاند و مشت بعدی و بعدی...

آدم بینا که حسابی از این رفتار، متعجب شده بود، فریاد زد: آهای! چه کار می‌کنی!؟ چرا این قدر هول می‌زنی؟ چرا مثل من یکی یکی و دانه دانه بر نمی‌داری؟

مرد نابینا در توجیه رفتارش چنین گفت:

خودت شاهد بودی که من هم اوّل با یکی یکی شروع کردم، ولی ناگهان به ذهنم رسید: «من که نمی‌بینم. از کجا معلوم رفیقم که تو باشی، دو تا- دو تا برنداری و من عقب بیفتم!» پس دوتا دو تا برداشتم ولی باز فکر کردم که از کجا معلوم... تارسید به مشت مشت.

... و این همان مسیری بود که دموقراضه در دوران پادشاهی خود پیش گرفت.

او پس از به دست گرفتن قدرت، همواره به دوستان محرم و نزدیک خود چنین می‌گفت:

«ما، نه در گذشته می‌توانستیم ببینیم و بفهمیم که برادران چقدر می‌خورند و می‌برند و نه اکنون امکان بررسی و ارزیابی مسائل گذشته را داریم.

برای بررسی مسائل گذشته، یا باید خودمان چشم بینا داشته باشیم یا بتوانیم به افراد بینا اعتماد کنیم. که این هر دو غیر ممکن است.

هیچ بینایی را در تاریخ پیدا نمی‌کنید که بدون قصد خیانت یا طمعِ منفعت، دست نابینایی را گرفته باشد.
کاری که ما باید بکنیم این است که: تا می‌توانیم از اموال مردم بکاهیم و بر دارایی خود بیفزاییم. در این حال، بیش از سه حالت، پیش روی ما نیست: یا در امر چپاول از آنان پیش افتاده‌ایم که ناز شستمان. یا به اندازهٔ آنان دزده‌ایم، یعنی که به هدف زده‌ایم و از آنان کم نیاورده‌ایم و یا اینکه علیرغم جد و جهدمان، به پای آنان نرسیده‌ایم. در این صورت هم باز دلخوشیم که به قدر توان خود تلاش کرده‌ایم.»

البته تلاش برای مال اندوزی بیشتر، یکی از نتایج این نگاه و تفکر پادشاه بود. همچنان که پیش از این اشاره شد، هدف مهم‌تر پادشاه، فهماندن این اصل مهم به مردم بود که:

«**ندیدن هنر است، نه دیدن.**»

و...

و بهترین شیوه برای فهماندن این اصول به مردم، اعمال و رفتار و انتخاب‌ها و انتساب‌های پادشاه بود.

وقتی پادشاه، در همان هفته‌های اول رسیدن به قدرت و در دست گرفتن حکومت، اصلیترین ملاک انتخاب و

انتساب زمامدارانش را نداشتن بینایی و دانش قرار داد، مردم باهوش و خردمند فهمیدند که چه بلایی بر سرشان آمده و چه سرنوشتی پیش روی خودشان و کشورشان قرار گرفته. پس هر کدام متناسب با درک و تشخیص خود مسیر تازه‌ای را در پیش گرفته و سیاست خاصی را اتخاذ کردند.

عده‌ای ترک دیار و خان و مان کردند و راهی ممالک دیگر شدند.

عده‌ای خود را از دیدرس و تیررس حکومت، کنار کشیدند و گوشهٔ عزلت گزیدند. عده‌ای با جان و مال و هستی و آبروی خود، وارد میدان شدند و بنایشان را بر این گذاشتند که تا حد امکان، پادشاه و یارانش را هوشیار و متنبه کنند و آنان را به مسیر مستقیم و راه درست بکشانند.

و در این میان؛ از همه جالب‌تر و عجیب‌تر، رفتار کسانی بود که حاضر شدند برای حفظ یا به دست آوردن مقام و موقعیت در حکومت دموقراضه، به هرکاری دست بزنند و تن به هر خفت و حقارتی بدهند.

عده‌ای از این افراداظهار کردند که از ابتدا هم بینایی چندانی نداشتند و صرفاً برای نفوذ در دستگاه پادشاهی پیشین، تظاهر به بینایی می‌کرده‌اند.

عده‌ای دیگر ادعا کردند که: همیشه از داشتن بینایی رنج می‌برده‌اند اما در حکومت‌های پیشین، کسی را محرم و راز نگهدار نمی‌یافته‌اند که مسائلشان را با او در میان بگذارند.

عده‌ای دیگر به ارائهٔ اسنادی پرداختند که برای اولین بار، از اسراری شگفت‌انگیز پرده برمی‌داشت.

این اسناد نشان می‌داد که صاحبانشان در دوران حکومت پادشاهان پیشین، نه تنها نسبت به بینایی و دانش و روشنایی، نفرتی درونی داشته‌اند، که اقداماتی بیرونی، عملی و تشکیلاتی را هم سامان می‌داده‌اند. از جمله؛ تشکیل یک گروه مخفی و زیرزمینی که وظیفه‌اش شناسایی افراد بینا و از بین بردن بینایی آن‌ها بوده است. اسناد این گروه که بعضاً اعتراف افراد کور شده و عمدتاً استشهاد محلی و تایید عده‌ای از مردم بود، نشان می‌داد که در میان کارگزاران پادشاهان گذشته، افرادی در یک مقطع از زمان، بینایی کامل داشته‌اند و در زمانی دیگر از کمترین بینایی هم بی‌بهره بوده‌اند.

دارندگان سند ادعا می‌کردند که بینایی زدایی این افراد، با یک برنامه‌ریزی دقیق و یک عملیات کاملاً پیچیده به

رهبری آنان انجام می‌گرفته و طبیعتاً به دلیـل مسـائل امنیـتی، تا کنون پوشیده و محرمانه مانده.

پاسخ این گروه به ایـن پرسـش کـه؛ چـرا ابتـدا در مـورد بینایی زدایی از خود هیچ اقدامی نکرده‌اند، ایـن بـود کـه: در آن صـورت، موفـق بـه انجـام ماموریت‌هـای تـاریخی خـود نمی‌شدند.

اگر چه اسناد این گروه، مستقلاً هیـچ مطلـبی را نفـی یـا اثبـات نمی‌کـرد، ولـی ادعایشـان بـا مسـامحه پـذیرفته شـد و مناصب نسبتاً بالایی در اختیارشان قرار گرفت.

جالب‌تر یا شگفت‌انگیزتر از همهٔ این‌ها؛ گروهـی بودنـد که صرفاً بـرای اظهـار ارادت بـه پادشـاه، داوطلبـانه از بینـایی خود می‌گذشتند و خود را کور می‌کردند.

البته این‌هـا در ابتـدا گـروه نبودنـد. شـروع ایـن حرکـت، شاید حداکثر با چهار - پنج نفر شکل گرفت ولی بـه دلایـل مختلف که شاید مهم‌ترین آن، تشویق پادشاه بود، روز به روز بر تعدادشان افزوده شد و شکل و شـمایل گـروه و تشـّکل بـه خود گرفت.

شـروع مـاجرا بـه ایـن نحـو بـود که همـان چهـار- پنـج داوطلب اوّلیه، خودشان را به پادشاه رساندند و اظهار داشـتند

که به دلیل عشق و علاقه بی‌حدشان نسبت به پادشاه آرزو دارند که چشمشان را به پادشاه اهدا کنند و چون چنین چیزی امکان عملی ندارد، مصمّم شده‌اند که چشم خودشان را کور کنند تا در ظاهر چیزی بیشتر از پادشاه نداشته‌باشند.

البته از روز روشن‌تر است که نیّت باطنی و انگیزه واقعی آن‌ها از این پیشنهاد، به واقع، خدمت یا اظهار محبت به پادشاه نبود. آن‌ها به این نتیجه رسیده بودند که در دوران حکومت دموقراضه، تنها در صورتی می‌توانند به مال و منال و مقام و منصب برسند یا لااقل معیشت نسبتاً خوبی داشته باشند که همرنگ پادشاه شوند.

خانواده و دوستان نزدیک این افراد، وقتی از تصمیمشان مبنی بر بینایی‌زدایی مطلع می‌شدند، طبعاً از سر دلسوزی با این تصمیم مخالفت می‌کردند و آن‌ها را از کور شدن عمدی و اختیاری و همیشگی به دست خود بر حذر می‌داشتند.

توجیه محرمانهٔ آن‌ها برای انجام این کار، یا توضیحات خصوصی آن‌ها به افراد نزدیک، نشان می‌داد که در کوری عمدی و اختیاری، عمدتاً به منافع و مصالح خود فکر می‌کنند، نه فداکاری و از خود گذشتگی در مقابل پادشاه.

نیّت باطنی و توجیه محرمانه آن‌ها یا استدلالشان در قبال مخالفت نزدیکان، حرف‌هایی از این دست بود:

«شب‌ها بدون چشم می‌شود خوابید ولی با شکم گرسنه نمی‌شود»

یا:

«مگر چشم وسیلهٔ نان درآوردن نیست؟ به شما قول می‌دهم که در ازاء نابود کردن بینایی، نانی به دست بیاید که از آن، روغن بچکد»

یا:

«هنوز که اتفاقی نیفتاده. ما اول، پیشنهادش را به شاه می‌کنیم، اگر خوب خرید می‌فروشیم»

یا:

«پادشاه چشم دیدن افراد بینا را ندارد. ما چشممان را می‌دهیم که جانمان را در ببریم»

این‌ها طبعاً اسرار پشت پردهٔ ماجرا بود ولی آنچه نزد پادشاه مطرح شد؛ اظهار ارادت و عشق و اخلاص بود و پادشاه چنان تحت تأثیر این محبت و وفاداری و ازخودگذشتگی قرار گرفت که حتی پیش خودش هم فکر نکرد که از بین رفتن بینایی دیگران، چه تاثیر یا منفعتی به

حال او می‌تواند داشته باشد!

بلکه به گرمی آنان را در آغوش فشرد، صمیمانه از لطف و مهربانی آن‌ها تشکر کرد و علاوه بر پاداش‌های کلان، مقام‌ها و مناصب بلندی را هم برای بعد از عملیات بینایی زداییشان در نظر گرفت و قول و وعده‌اش را به آن‌ها داد.

از فردای آن روز، پادشاه در همهٔ سخنرانی‌هایش از این افراد به عنوان نمونه‌های برجسته عشق و فداکاری نسبت به پادشاه و میهن نام برد و در مراسم عمومی، نشانهای افتخاری هم به آن‌ها اهدا کرد.

و مجموعهٔ این قضایا باعث شد که این نمونه‌های عشق و فداکاری، حتی در محافل خصوصی و محرمانه و خانوادگی هم دیگر حرفی از انگیزه‌های اولیه و واقعی خود نزنند. و خودشان هم استدلال‌هایی را که در قبال مخالفت خانواده و دوستان نزدیک‌تر ارائه می‌کردند، فراموش کنند. و از آن مهمتر سبب شد که دیگران هم به انجام چنین کاری تشویق و ترغیب شوند و برای انجام این فداکاری و استفاده از نتایج آن، سر و دست بشکنند و از یکدیگر سبقت بگیرند. بخصوص که سخنرانی‌های پادشاه و روشنگرانش و تمامی تبلیغات موجود در سطح مملکت، به این باور دامن می‌زدند

که:

«**بینایی نه تنها مزیتی بر کوری ندارد، که برای صاحبش حاصلی جز مصیبت و فلاکت و هلاکت به ارمغان نمی‌آورد**»

و شعارها و دیوار نوشته‌هایی از این دست، چشم مردم را پرمی‌کردند:

«**هر که بهتر می‌بیند، بیشتر می‌دزدد**»

و

«**رستگاری در ندیدن است**»

و

«**هر که چشم دارد، شعور ندارد و هرکه شعور دارد چشم ندارد**»

و

«**دانش، فلاکت است و بینایی، هلاکت**»

ترویج این فرهنگ از یک سو و مشاهدهٔ رفتار تحقیرآمیز حکومت نسبت به چشم‌داران و دانشمندان و اعزاز و اکرام کوران و جاهلان از سوی دیگر، سبب شد که مردم، آرام آرام کوری را به بینایی و جهل را به دانش ترجیح دهند. سبب شد که دانشمندان دچار خفّت و حقارت شوند و به

گوشه عزلت و انزوا پناه ببرند. سبب شد که مردم، از علم و عالم بگریزند. سبب شد که مردم، داشتن چشم را اسباب حقارت بدانند و.... سبب شد که کوران نادان و جاهلان نابینا بر مسند قدرت و عزّت و بنشینند و تقدیر و سرنوشت مردم و مملکت را در دست بگیرند.

و... این هم گفتنی است که از آن پس، مراسم اعطای چشم و اهدای نشان افتخار به صورت یک سنت و مراسم آئینی مستمر درآمد. به این ترتیب که داوطلبانِ روزافزونِ اعطای چشم، ثبت نام می‌کردند و در نوبت می‌ماندند تا هر هفته به تناسب وقت پادشاه، تعداد معینی از آن‌ها در میدان اصلی شهر، حاضر شوند و در حضور پادشاه مایع کورکننده را – که تولید آن به حد وفور رسیده بود- در چشم خود بچکانند و از شخص پادشاه، نشان افتخار بگیرند.

فصل پنجم

پادشاه بچه محل خداست

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

یکی از تبعات سلطنت، یا عوارض قدرت، یا بیماری‌های ناشی از حکومت این است که آدم تحمل دیدن قدرت مافوق یا موجود بالاتر از خودش را از دست می‌دهد. حتی اگر این قدرت مافوق یا مقام برتر، خود خدا باشد.

به عبارت دیگر یا کمی روشن‌تر، تجربه نشان داده است که وقتی کسی بر اریکه قدرت یا تخت سلطنت نشست، اولین بیماری‌ای که به سراغش می‌رود، تمامیت‌طلبی است. یعنی قانع نماندن به آنچه در اختیار دارد و تلاش برای تصرف آنچه در اختیار ندارد و گشودن جبهه عداوت یا باب

معامله با قدرتی که در سطح او یا بالاتر از او وجود دارد.

حالا اگر این قدرت برتر و بالاتر خدا باشد، ماجرا به کلی متفاوت می‌شود و بسته به اینکه پادشاه چقدر عقل و شعورداشته باشد، متفاوت‌تر.

اگر این پادشاه از کمترین عقل و شعور هم بی‌بهره باشد – مثل فرعون- خودش ادعای خدایی می‌کند و مقابل مغازهٔ خدای بی‌همتا، یک دکان دونبش می‌زند و با ذهن ابلهانه‌اش شروع به رقابت و کُری خواندن و خط و نشان کشیدن می‌کند و خدا هم پس از یک دورهٔ موقّتِ مهلت، دمش را می‌گیرد و او را به دریا می‌اندازد، بی‌آنکه آب از آب تکان بخورد.

اگر عقل درست و درمانی داشته باشد، خودش در مقابل قدرت لایزال خداوند، خضوع و تعظیم می‌کند و مردم را هم به تبع خود به معرفت و بندگی و عبودیت می‌کشاند.

و اگر عقلی نفس‌گرایانه و دنیامدارانه داشته باشد، یکی از این دو مسیر را انتخاب می‌کند:

راه اول: برای مردم، خدایانی از جنس سنگ و چوب و غیره می‌تراشد و آن خدایان دست‌ساز را نمایندهٔ خدای واحد جا می‌زند و خودش هم متولّی و سرپرست آنان می‌شود.

که البته این شیوه، تا حدود زیادی کهنه و نخ‌نما شده و به اندازه گذشته، کارآیی ندارد.

راه دوم: پادشاه، خود را نماینده تام‌الاختیار خدا و واسطه میان خدا و مردم جا می‌زند.

این سیاست از چند مزیت برخوردار است:

۱ - پادشاه به طور مستقیم با خدا در نمی‌افتد و خودش را ضایع نمی‌کند.

۲ - به قدرت مادی و زمینی خود، رنگ معنوی و آسمانی می‌دهد.

۳ - نیاز معنوی مردم را مدیریت می‌کند.

۴ - برای مردمی که عقلشان در چشمشان است، به تدریج خدای حقیقی را کمرنگ و نماینده ملموس و محسوس او یعنی خودش را تا حد جایگزین، پررنگ می‌کند.

۵ - صندوق انتقادات و شکایات مردم در پیشگاه خدا و نامه‌های محرمانه مردم را خودش باز می‌کند و به همهٔ اسرار و زوایای پنهانی مردم، آگاهی و تسلط می‌یابد.

۶ - از آنجا که مردم در خیال‌پردازی و خرافه‌سازی استادند، به تدریج، برای پادشاه، جایگاهی می‌سازند و

افسانه‌ها و کرامت‌هایی می‌پردازند که خود پادشاه و عواملش عمراً به این درجه از خلاقیت دست پیدا نمی‌کنند.

با این توصیفات، طبیعی است که پادشاه، راه دوم را انتخاب کند و به تأسیس و راه اندازی دفتر نمایندگی خدا روی زمین بپردازد.

بعد از اتّخاذ این تصمیم و تأسیس این نمایندگی توسط پادشاه، اصلیترین پیام روشنگران این شد که:

«**هر کسی حرفی با خدا دارد، به پادشاه بگوید.**»

ولی، ماجرا به همین نقطه ختم نشد. طعم شیرین نمایندگی خدا آنقدر به ذائقه پادشاه دلپذیر آمد که در مرحله نمایندگی متوقف نشد و با شتاب به سمت جایگاه الوهیت پیش رفت و شعارها و پیام‌های تازه‌ای جایگزین پیام اولیه شد، شعارهایی از قبیل:

- **پادشاه، یعنی خدای روی زمین.**
- **اطاعت از پادشاه، اطاعت از خداست.**
- **فرمان خدا و پادشاه یکی است.**[1]
- **تعظیم در مقابل پادشاه، تعظیم در برابر**

۱ شعار: «چه فرمان یزدان چه فرمان شاه»، ورژنِ - ببخشید، قرائتِ- مدرن و ادبی همین شعار است.

خداست.

مهم‌ترین هدف پادشاه، از ترویج این شعارها، تثبیت این باور در وجود مردم بود که پادشاه مستقیماً از خدا فرمان می‌گیرد، هر چه می‌گوید از قول خدا می‌گوید، هر چه می‌کند به دستور خدا می‌کند. هر چه می‌دهد یا می‌ستاند، هر که بر می‌دارد یا می‌نشاند، هر که را می‌کُشد یا محبوس می‌کند و... در همهٔ امور، دستور خدا را اجرا می‌کند.

بیشترین منافعی که این باورِ مردم می‌توانست برای پادشاه داشته باشد، این بود که:

اولاً: مسئولیت همه اعمال و رفتارش را از دوش خود بردارد و به عهدهٔ خدا بگذارد و خود را به بهای تهمت به خداوند تطهیر کند.

ثانیاً: در مردمان ساده لوح، تمکین و اطاعت پدید بیاورد.

ثالثاً: افراد معترض و ناراضی و مخالف را با محمل و بهانه ضدّیت با خدا از میان بردارد.

از آن پس، عمده‌ترین وظیفهٔ روشنگران این شد که تمامی اعمال و رفتار و گفتار پادشاه را به خدا نسبت دهند و به مردم تفهیم کنند که اگر پادشاه به کسی عزّت ببخشد، در

نزد خدا عزّت یافته است. اگر پادشاه، کسی را بکُشد، خدا کُشتن او را مقدر کرده است. اگر پادشاه به کسی بذل و بخشش کند، خدا روزی او را زیاد کرده و...

و بالاخره، پادشاه اگر خود خدا نباشد، فاصلهٔ چندانی هم با خدا ندارد.

فصل ششم

دزدی کار زشتی است، مگر برای اهداف متعالی

PDF.tarikhema.org

در میان همهٔ بحث‌ها و گفتگوها و سخنرانی‌های دموقراضه، تنها جایی که رگه‌هایی از تواضع و فروتنی به چشم می‌خورد، جایی است که مسأله دزدی مطرح می‌شود.

مشهورترین جمله پادشاه در چنین مجامع و محافلی این است که: «همهٔ شما در این امر استادید و من مقابل شما درس پس می‌دهم.»

این گونه تشویق و اکرام پادشاه و بخصوص تواضع و فروتنی‌اش در مقابل زیردستان، سبب می‌شود که آن‌ها وظایفشان را با دلگرمی و احساس مسئولیت بیشتری انجام

دهند و اگر هم اصول و قواعد تازه یا روش‌های پیچیده‌تری را کشف کردند، آن‌ها را با فروتنی، در اختیار پادشاه بگذارند.

و امّا مهم‌ترین و محوری‌ترین شعار دموقراضه، هنگام رسیدن به پادشاهی، افشای دزدی‌ها و چپاول‌ها و سوءاستفاده‌های برادران و به تبع آن، محکوم کردن همهٔ آن‌ها و مخالفت با هر گونه تخلف مالی و مادی بود.

طبیعی‌ترین توقعی که این شعارها و مخالفت‌ها و محکوم کردن‌ها در مردم پدید می‌آورد، این بود که دموقراضه نه تنها، خود از کمترین تخلف مالی، مبرّا باشد که کوچک‌ترین تخلفی را در میان گروه و وابستگان و نزدیکانش برنتابد و با آنان به شدیدترین وجه ممکن برخورد کند.

از سوی دیگر، امکانات مالی و مادی حکومت، چیزی نبود که دموقراضه بتواند به سادگی از کنار آن بگذرد یا نسبت به آن بی‌تفاوت بماند. به عبارت دقیق‌تر و واقع‌بینانه‌تر؛ یکی از مهم‌ترین اهداف پادشاهان پیشین و از جمله دموقراضه برای در دست گرفتن حکومت، رسیدن به مال و منال و بستن بار بود و اگر دموقراضه در مذمت دزدی

و محکومیت برادران داد سخن می‌داد، به این دلیل بود که آنان در زمان حکومت خود، تمام منابع مالی و مادی مملکت را در اختیار خود گرفته و او را از کمترین و کوچک‌ترین امکان هم محروم ساخته بودند.

به هر حال، پادشاه می‌بایست لااقل برای طرفداران خود توضیح و توجیهی پیدا کند که چرا همه کارهایی را که برای حکومت‌های پیش از خود، خلاف می‌شمرده و محکومشان می‌کرده، برای خود، مجاز می‌شمرد و هیچ ابایی از انجام آن‌ها ندارد.

خوشبختانه این توضیح یا توجیه در یکی از سخنرانی‌های نسبتاً محرمانه پادشاه آمده و از اسناد محرمانه سر در آورده و یکی از اسناد معدودی است که بعدها به دست نویسنده افتاده.

برای رعایت امانت هم که شده، چند سطر موجود از سخنرانی پادشاه عیناً نقل می‌شود:

«... گناه حکومت‌های پیشین، این بود که اموال مردم را در جهت اهداف پلید خود خرج می‌کردند. در حالی که ما این اموال را در جهت اهداف پلید آنان خرج نمی‌کنیم، بلکه در جهت اهداف ارجمند خودمان

خرج می‌کنیم. و هر کس که از کمترین میزان عقل و شعور برخوردار باشد، می‌تواند تفاوت زمین تا آسمان را میان ما و آن‌ها ببیند.

پس ما کاملاً سر حرف خودمان هستیم که می‌گفتیم: «دزدی کار زشتی است» اما اکنون به یک استثنای کاملاً طبیعی که تا به حال از شدّت وضوح، مغفول مانده بود، تصریح می‌کنیم و جمله تاریخی خود را به این ترتیب تکامل می‌دهیم:

«دزدی کار زشتی است مگر برای اهداف متعالی.»

به عبارت دیگر، وقتی ما پول مردم را صرف تحکیم و تقویت حکومت خودمان می‌کنیم، در حقیقت به مردم خدمت کرده‌ایم. و مردم یقیناً قدرشناس و سپاسگزار ما خواهند بود. یعنی به واقع اگر بخواهیم نگاه دقیق‌تری داشته باشیم، نباید اسم دزدی روی این کار بگذاریم. و اگر می‌گذاریم صرفاً به این دلیل است که مردم در حکومت‌های پیشین، این کار را به این اسم، صدا می‌کرده‌اند.

البته عنوان و موضوع جلسه امروز ما، در آداب دزدی بوده و هست، ولی حضور برخی از دوستان نسبتاً

خنگ یا به عبارت دقیق‌تر؛ یابو در جلسه سبب شد که من بیان این مقدمات را ضروری شمارش کنم. و امّـا در مـورد آداب دزدی، لازم اسـت اول یـک جمع‌بنـدی و نتیجه‌گیری از مطالب داشته باشم کـه رشته سـخن از دسـتم خـارج نشـود و بعـد اگـر لازم شـد، توضـیحات بیشتری بدهم.

پس ما از آنچه قرار است بگـوییم؛ نـتیجه می‌گیریـم که:

۱ - اولیـن اصـل در دزدی، خونسردی و اعتماد به نفس است. هیچ انسانی به مقام والای سرقت دست پیدا نمی‌کند مگر اینکه مال دیگران را مـال خـود بدانـد و بـا همان خونسردی و آرامشی کـه مـال خـود را جـا بـه جـا می‌کند، اموال دیگران را به توبرهٔ خود منتقل کند.

۲ - بهـترین زمـان بـرای دزدی، روز روشـن اسـت. یعنی زمانی که همهٔ مردم بیدار و هشیارند. آن کسی کـه شـبانه و دور از چشـم مـردم، اقـدام بـه دزدی می‌کنـد، انسانی ذلیل و زبون و خاک بر سر است.

۳ - همیشـه قبـل از شـروع عملیـات، بـه نقطه‌ای در دور دست اشاره کنید و فریاد بزنیـد: دزد! دزد! و وقـتی

توجه همگان به آن سمت جلب شد، شما با آرامش به کارتان برسید.

۴ - رعایت عدالت و انصاف در دزدی، اصلی خدشه ناپذیر است. آن کس که در امر دزدی قابل اعتماد نباشد، در هیچ امر دیگری هم قابل اعتماد نیست. آن کسی که بخشی از درآمد دزدی را از همکارانش پنهان می‌کند و در جیب نامرئی‌اش می‌گذارد، یا آن کس که شریک و مقام بالادست خود را در جریان همهٔ درآمدگی‌ها و فرورفتگی‌ها نمی‌گذارد، در حقیقت خودش زیان می‌کند و در عملیات بعدی سرش بی‌کلاه می‌ماند و سرما می‌خورد.

پس تقسیم عادلانه ثروت در دزدی، رمز بقای...

ادامه جمله و طبعاً ادامه سخنرانی پادشاه، قاعدتاً باید در صفحات بعدی اسناد باشد که متاسفانه هیچ ردّ و نشانی از آن در دست نیست.

فصل هفتم

ویرانی مقدمهٔ آبادانی است

اگر کسی بپرسد که ماجرا از کجا شروع شده، در جواب می‌توان گفت: یک روز که پادشاه مشغول بررسی و بازدید از مناطق جنگلی بود (پادشاه دوست داشت که برگردش و تفریح و سیاست، نام بررسی و بازدید بگذارید) در یک زمان بسیار کوتاه، به طور کاملاً اتفاقی میان او و راهنمایش فاصله افتاد.

- چگونه؟

- به این ترتیب که راهنما و محافظ ویژه پادشاه – که عصاوش نام داشت – از شدّت توجه به مسیر عبور پادشاه،

متوجه وجود یک شاخه خشکیده، پیش رویش نشد و اصابت شاخه به سر و چشم او باعث بروز جراحت نسبتاً عمیق در ناحیه صورت و اطراف چشم او گردید.

او به طور کاملاً غیر ارادی و بی‌اختیار – دست پادشاه را – که هرگز رها نمی‌کرد - لحظه‌ای رها کرد تا سر و چشم و صورتش را معاینه کند.

پادشاه از این حرکت و از فریاد و آخ و وای عصاوش قاعدتاً متوجه وقوع حادثه شده بود، به جای اینکه بایستد و فکری برای مداوای محافظش بکند، بی‌کمترین توقف و مکثی به راه خود ادامه داد. غافل از اینکه پیش و بیش از محافظ، خود او در معرض خطر و آسیب قرار می‌گرفت. چنان که همین اتفاق هم رخ داد. یعنی پادشاه هنوز چند قدم برنداشته و فاصله نگرفته پایش به ریشه یک درخت که از خاک بیرون زده بود اصابت کرد و تعادلش را از دست داد.

پادشاه برای اینکه با صورت به زمین نخورد و آسیب زیادی نبیند، دو دستش را به سمت زمین حایل کرد، غافل از اینکه تنه درختی در یک قدمی می‌تواند آسیب بیشتری به او وارد کند.

پیش از آنکه دست پادشاه به زمین برسد پیشانی‌اش با

شدّت به تنهٔ درخت کوبیده شد و شکاف برداشت و خون تمام سر و صورتش را گرفت.

بقیه محافظان و همراهان پادشان بلافاصله سررسیدند و او را از آن وضعیت نجات دادند و مشغول مداوای جراحتش شدند.

پادشاه بلافاصله بعد از وقوع این حادثه فرمان عجیبی صادر کرد.

فرمان این بود:

همه جا باید مسطح بشود، از این پس هیچ مانعی قابل گذشت نیست.

جراحت و آسیب پادشاه در زمان نسبتاً کوتاه التیام یافت اما فرمانش برای همیشه باقی ماند و تبعات جبران ناپذیر به بار آورد.

ماموران حکومت به عنوان اولین قدم در امتثال فرمان پادشاه درخت‌ها را از ریشه درآورند و درگام بعدی شروع به تخریب دیواره‌ها و خانه‌ها کردند.

پس از آن نوبت به مزارع گندم و جو رسید که اگر چه ارتفاع زیادی نداشتند ولی به هر حال از سطح زمین بلندتر بودند.

از آنجا که آسیب و صدمه به پادشاه توسط یک درخت صورت گرفته بود، درختان دشمن شماره یک قلمداد شدند. اما عداوت و دشمنی با پادشاه به درختان محدود نمی‌شد. هر چیزی که کمترین ارتفاع یا اختلاف سطحی نسبت به زمین داشت بالقوه دشمن پادشاه و مملکت محسوب می‌شود و هیچ بعید نبود که در زمان مقتضی باعث و بانی سرنگونی پادشاه بشود.

البته همچنان که در ابتدای فصل اشاره شد این حادثه - یعنی تصادف پادشاه با درخت - فقط می‌تواند به عنوان بهانه صدور فرمان پادشاه یا زمان آغاز تخریب و ویرانی توسط پادشاه تلقی شود و هیچ اعتبار دیگری ندارد. وگرنه هر آدم عاقلی می‌تواند که حادثه‌ای به آن اندازه کوچک و پیش‌پا افتاده نمی‌تواند مبنای دستور فرمانی بدین حدّ مهم و مداوم و سرنوشت‌ساز قرار بگیرد.

بله، بیان صریح‌تر و شفاف‌ترش این است که:

پادشاه از قبل تصمیمی چنین سترگ را در سرداشته و از این حادثه به عنوان بهانه و محمل استفاده کرده.

در اینجا طبیعاتاً یک سؤال بسیار مهم پدید می‌آید و آن عکس العمل مردم در قبال چنین رفتار غیر منتظره‌ای است.

چطور ممکن است که ماموارن حکومت دست به تخریبی چنین گسترده و فراگیر بزنند ومردم کمترین اعتراض و عکس العملی از خود بروز ندهند؟

پاسخ این است که:

اولاً: این سوال برای کسانی پیش می‌آید که اولین و مهم‌ترین اصل پادشاه یعنی «**مردم عادت می‌کنند**» را باور نکرده‌اند.

ثانیاً: ماموران حکومت که تافته‌های جدا بافته نیستند و از سرزمین دیگری نیامده‌اند. آن‌ها از بستگان و وابستگان همین مردم‌اند و در عمل، این مردم‌اند که خانه‌های یکدیگر را خراب می‌کنند.

و ثالثاً: که از اولاً و ثانیاً خیلی مهم‌تر است این است که در حکومت دموقراضه هیچ کاری بدون تبلیغ و توجیه صورت نمی‌گیرد و عموم مردم و مردم عوام، به این باور می‌رسند که بهترین تصمیم در هر زمان، تصمیمی است که دموقراضه می‌گیرد و بهترین کار کاری است که دموقراضه می‌کند.

شعارها و پیام‌هایی که ابتدا توسط روشنگران مطرح می‌شود به تدریج تبدیل به اصولی مبرهن و مسلم گردید. به

نحوی که اگر کسی با آن‌ها مخالف می‌کرد متهم به حماقت و جهالت و عداوت می‌گردید.

شعارهایی مثل:

«**هر کس بیشتر خراب می‌کند، بهتر می‌سازد**»

یا

«**کسی توان ساخت دارد که جرأت خراب کردن داشته باشد**»

و از همه موجزتر و رایج‌تر اینکه:

«**ویرانی، مقدمهٔ آبادانی است**»

پس قصد و غرض شاه این نبود که همه چیز را خراب کند و به حال خود بگذارد. او در خراب کردن نیت ساخت داشت و در ویرانی قصد آبادانی. ولی سازندگی و آبادگری زمانی می‌توانست به طور جدید و رسمی شروع شود که کار ویرانگری به نحوه احسن به سرانجام رسیده و همه جا با خاک یکسان شده باشد.

شاید هم دموقراضه به انتخابات دورهٔ بعد فکر می‌کرد و اینکه مردم انگیزه و بهانه‌ای برای رای دادن به او داشته باشند.

به هر حال مردم از اینکه شب و روز در هوای آزاد، کار

و زندگی می‌کردند و می‌خوابیدند و بیدار می‌شوند، راضی و خرسند بودند، از اینکه به لطف پادشاه از خانه‌های شبیه قفس، خلاص شده بودند، احساس رهایی و شادمانی داشتند و از اینکه مثل گذشته، ناگزیر به کشت و کار و تحمل رنج و زحمت نبودند و ممالک همجوار، بار تلاش و زحمت آنان را بردوش می‌کشیدند و حتی حمل و نقل آن تا پشت در منازلشان را هم تقبل می‌کردند و در ازاء آن همه رنج و زحمت، فقط به گرفتن چند تکه از طلاها و جواهرات بی‌مصرف و بلااستفاده و خاک خورده، رضایت می‌داند، در پوست خود نمی‌گنجیدند.

... و به جان پادشاه، که همه این نعمت‌ها را از صدقه سر او داشتند، دعا می‌کردند.

PDF.tarikhema.org

فصل هشتم

بینوایان برای گرم شدن به زغال بیشتری محتاجند

در دورهٔ دموقراضه هم مثل هـر دورهٔ دیگـری در تاریـخ، هنرمندان و صنعتگرانی بودند که با چوب و سـنگ و سـفال، چیزهایی می‌ساختند که یا ارزش هنری داشت و روح و جـان مردم را جلا می‌داد یا جنبه کاربردی داشت که ابزار دست یا وسـایل مـورد اسـتفاده مـردم می‌شـد. نویسـنده می‌گویـد: مـن بعضی از این آثـار هنـری یـا کـاربردی را بـا چشـم خـودم در موزه مصر دیده‌ام. آثاری کـه اگـر کارشناسـان آثـار باسـتانی، قدمت چند هزار ساله‌شان را با قسم و آیه اثبات نکننـد، هیـچ جـور نمی‌توانـد بپـذیرد کـه در گذشـتهٔ بـه آن دوری، چنـان

هنرمندان زبده و توانمندی بوده باشند.

البته طبیعی است که آثار سنگی و سفالی و فلزی و مفرغی به دلیل دوام و مقاومت و پایداری بیشتر، مسئولیت حضور در موزه‌ها را به عهده گرفته باشند. – به نمایندگی از همهٔ آثار هنری که از مواد و مصالح دیگری از قبیل چوب و حصیر و... ساخته می‌شده‌اند. –

و اما غرض نویسنده از چیدن این مقدمات، رسیدن به این مرحله از داستان است که:

در دوره پادشاهی دموقراضه و پیش از آن، هنرمندانی که در خلق آثارشان از چوب، استفاده می‌کردند، طبیعتاً به سراغ درختان مشرف به موت یا نیمه‌خشک می‌رفتند که هم مواد و ابزار کار خود را از طبیعت وام بگیرند و هم آسیبی به جنگل و درختان نرسانند.

این هنرمندان، وقتی در طرح هموارسازی زمین، با قطع درختان سالم و زنده و شاداب، مواجه شدند، برای این‌که لااقل از نابودی کامل آنان جلوگیری کرده باشند، با تلاش شبانه‌روزی و بی‌وقفه شروع کردند به تبدیل هر چه بیشتر چوب‌های‌تر و تازه به آثار هنری، تا لااقل بخش بیشتری از طبیعت را به اندازهٔ توان خود ماندگار کرده باشند. و آنچه

این تلاش خستگی ناپذیر هنرمندان را شدّت و حدّت بخشید، دستور غیرمنتظره پادشاه بود مبنی بر تبدیل همه درختان قطع شده به زغال.

در شرایطی که همهٔ سقف‌ها و دیوارها بر اساس دستور تاریخی پادشاه برداشته شده بود و هر اختلاف سطحی بر زمین، از میان رفته بود، طبیعی بود که مردم با شروع سرما، دچار مشکل شوند و نیازمند وسایل و مواد گرم‌کننده باشند.

در این مقطع هم باز طرح مدبرانه و هوشمندانهٔ پادشاه به داد مردم رسید و معضل سرمای زمستان را به بهترین نحو حل کرد.

پادشاه دستور داد که با یک برنامه‌ریزی و سازماندهی دقیق، تمام درختان قطع شده را تبدیل به زغال کنند و زغال‌ها را بر اساس یک برنامه دقیق و حساب‌شده، در اختیار مردم قرار دهند.

با شعار بنیادین و سیاست کلی و عمومی پادشاه، طبیعتاً فقرا و معلولین و محرومین، باید از زغال بیشتری بهره‌مند می‌شدند و همهٔ کسانی که وضع اقتصادی بهتری داشتند و یا در زمان حاکمیت برادران، به همکاری دور یا نزدیک با حکومت متهم بودند، اگر به کلی از سهمیه زغال محروم

نمی‌شدند، حداکثر می‌توانستند با پرداخت هزینه‌های سنگین، از خاکه‌های زغال فقرا استفاده کنند.

پادشاه برای اطمینان از اجرای دقیق طرح توزیع عادلانه زغال، کار را به دوستان نزدیک و مطمئن خود سپرد و برای تقویت انگیزه آنان در جهت فعالیت درست و صادقانه، در بخشی از درآمد حاصله سهیمشان کرد.

در این زمان، عموم شعارها و محور اغلب سخنرانی‌های پادشاه و روشنگران، جملات و مفاهیمی از این دست بود:

«محرومین باید بیشتر گرم شوند.»

«مستمندان به زغال بیشتری برای گرم شدن نیازمندند.»

«آن‌ها که در حکومت‌های قبل، گرمای محرومین را غصب می‌کردند، اکنون باید طعم سرما را بچشند.»

«آن‌ها که در گذشته، چربی اندوخته‌اند، اکنون باید گرما پس بدهند.»

«زغال بیشتر از آن کسی است که بینواتر و نابیناتر است.»

البته برخی از این حرف‌ها اگرچه در مرحله شعار، زیبا و جذاب بود ولی در عمل کاربرد چندانی نداشت. به این دلیل

که محرومین هم به هر حال تا اندازه محدودی نیاز به گرم شدن داشتند و گرمای بیش از حد، باعث اذیت و آزارشان می‌شد. در این شرایط، طبیعی بود که زغال مازاد خود را به کسانی که پول داشتند ولی زغال نداشتند، بفروشند و از منافع مالی و عادی آن بهره‌مند شوند.

پادشاه با عوامل و ماموران مختلف و متنوعی که داشت، به زودی از این ماجرا مطلع شد و دلیلی هم برای مخالفت با آن نمی‌دید. چراکه محرومین، چیزی را می‌فروختند که طبق دستور پادشاه، مالک آن شده بودند و به نان و نوایی می‌رسیدند که وعده‌اش را از پادشاه شنیده بودند. ولی پس از چند صباح، پادشاه در درون خودش، به این سوال رسید که چرا خودش زغال‌های مازاد را نفروشد و از منافع آن بهره‌مند نشود؟!

خب! نتیجه این سوال و تردید، معلوم بود. اما از آن‌جا که دموقراضه عادت نداشت هیچ چیزی را بدون منت بدهد یا بستاند، طی یک سخنرانی پر حرارت و شورانگیز اعلام کرد که به دلیل خصلت‌های انسانی و عاطفی‌اش نمی‌تواند سرما کشیدن هیچ انسانی ولو مرفه و ثروتمند را تحمل کند. پس با کمال لطف و بزرگواری و کرامت به افراد سالم و غیر

محروم هم اجازه می‌دهد که از این پس برای گرم شدن از زغال بهره‌مند شوند. ولی از آنجا که زغال، اصالتاً و بالذات متعلق به افراد مسکین و بی‌نواست، پول قابل ملاحظه‌ای را برای کمک به محرومین به پادشاه بپردازند.

این حرکت پادشاه، موجی از شادی و امید در دل افراد غیرمحروم پدید آورد و عموم آنان را نسبت به پادشاه، ممنون و متشکر ساخت.

فصل نهم

پادشاه، کیمیاگری متفاوت و بی‌نظیر است

این که دستفروش یا مال‌خر یا دوره‌گردانی در کوچه‌ها و خیابان‌ها بچرخند و با لحنی طمع‌برانگیز فریاد بزنند: «**مس می‌خریم، به قیمت طلا.**» «**طلا می‌دهیم، هم‌وزن مس**» پدیده‌ای تعجب‌آور و شگفت‌انگیز است.

مردم آن دوره هم در مواجهه با این پدیده، اول همین عکس‌العمل را نشان دادند؛ یعنی تعجب کردند و کمی هم مشغول ناباوری شدند. بعد گوش‌هایشان را تیز کردند تا مطمئن شوند که درست شنیده‌اند. و وقتی مطمئن شدند که درست شنیده‌اند، بیشتر تعجب کردند. سپس با گوش‌های تیز و چشم‌های از حدقه درآمده و دهانی که بی‌اختیار از

تعجب بازمانده، به دنبال منبع صدا یا خریدار گشتند و افـراد دوره‌گرد یا مال‌خر را با چشم‌های خودشان دیدند و باز بـرای اطمینان بیشتر از آن‌ها پرسیدند کـه آیـا مطلـب، دقیقـاً همیـن چیزی است که شنیده‌اند؟ و با شنیدن پاسخ مثبـت و محکـم و قـاطع دوره‌گردهـا، یقیـن حاصـل کردنـد کـه: **بلـه! مـس می‌خرند؛ به قیمت طلا. و طلا می‌دهند؛ هم‌وزن مس.**

اگرچه در عمل، این ادعا دقیقاً محقق نشد و معلوم شـد کـه مثـل اغلـب شـعارهای دستفروشـان دوره‌گـرد آمیختـه بـه اغراق و بزرگنمایی است ولی در همـان حـدی هـم کـه اتفـاق افتاد، غیرطبیعی و حتی غیرمنطقی به نظر می‌رسید.

این افراد، مس را از مردم، نه به قیمـت طلا (کـه لااقـل سی برابر قیمت مس بود) ولـی بـه چهـار برابـر قیمـت واقعـی می‌خریدند و در ازا آن پول نقد می‌پرداختند.

چنیـن معـامله‌ای اگرچـه بـه شـدت، تعجب‌آور و سـوال برانگیز بود ولی مردم می‌دیدند که اگر بخواهند وقتشـان را – بیش از حد- صرف تعجب کـردن و سـوال پرسـیدن بکننـد، ممکن است از قـافله، عقـب بماننـد و موفـق بـه فـروش همـه مس‌های موجودشـان نشـوند. سـاده‌ترین و ابتـدایی‌ترین عقـل هم همین حکم را می‌کرد:

فروختن مس، به چهار برابر قیمت، خریدن همان میزان مس، با یک‌چهارم آن پول و به جیب زدن مابه‌التفاوت. یعنی یک شبه ثروتمند شدن و امروز به چهاربرابر دارایی روز قبل رسیدن. واقعا در شرایط حساس آن زمان و در بحران و بحبوحهٔ معامله، مجالی برای فکر و بررسی و تحلیل و ارزیابی نبود. مهم‌ترین و عاقلانه‌ترین کار، این بود که تمام سوراخ و سنبه‌ها و پستوهای خانه را بگردند و همهٔ مس‌های موجود – و حتی بشقاب و قاشق غذاخوری و دم دستی- را پیدا کنند و روی هم بگذارند و به خریداران سبک مغز و ساده‌لوح تحویل دهند و چهار برابر قیمت واقعی آن پول بگیرند و خوشحالی کنند. و آخر شب، بعد از فروکش‌کردن تب و تاب و افتادن آب‌ها از آسیاب و شمردن چندباره پول‌ها و بحث و بررسی و برنامه‌ریزی در مورد کیفیت خرج کردن آن‌ها، تازه به صرافت این سوال بیفتند که:

چرا؟! چرا؟! چقدر و چگونه عده‌ای باید مغز خر خورده باشند که داوطلب چنین معامله‌ای بشوند؟! معامله‌ای که ساده‌ترین و ابله‌ترین آدم‌ها هم زیانبار بودن آن را تشخیص می‌دهند.

و چون به پاسخ روشنی نمی‌رسند، شروع کنند به ساختن

نظریه و پرداختن فرضیه و پراکندن شایعه و...

هر چند که عمر برخی از این نظریات و شایعات، تا شام فردا هم دوام نیاورد و از آن پس، نظریات و فرضیات دیگری ساخته و پرداخته شود. ولی حداقل خاصیت این شایعات موقت و فرضیه‌های بی‌پایه و اساس این است که از سویی خوراک موقت برای اشباع کاذب ذهن، پخت و پز می‌شود و از سوی دیگر، اوقات فراغت خلایق را پر می‌کند.

و از آنجا که نویسنده، مطلقا با چنین اهداف و اغراضی، سر سازگاری ندارد، بی‌اعتنا از کنار آن شایعات می‌گذرد و ادامه داستان را پی می‌گیرد.

صبح روز بعد، مردم که همچنان از معاملهٔ دیروزشان، سرخوش بودند و به وسایل و ابزار اولیهٔ زندگی محتاج، راهی بازار مسگرها شدند تا وسایل و ظروف مورد نیاز خود را مطابق پیش‌بینی‌های شب قبل، به یک چهارم قیمت فروش، خریداری کنند. ولی همگان در کمال شگفتی با منظره‌ای مواجه شدند که پیش از آن، تصورش را هم نمی‌کردند.

بازار مسگرها که در گذشته، صدایش ازفاصلهٔ زیاد، گوش را می‌خراشید و بازتاب نور خورشید، در سرخی طشت و سینی و دیگ و قابلمه‌اش، از راه دور، چشم را خیره

می‌کرد، چنان سوت و کور بود که گویی هرگز در آنجا چیزی به نام مس و بازار مسگری نبوده است. باورکردنی نبود. ولی مردم ناگزیر شدند به پذیرش این واقعیت که خریداران مس، پیش ازخریدن مس‌های موجود در خانه‌ها، یا همزمان با آن، موجودی مس تمام بازار را یکجا خریده‌اند و پول خوبی هم در ازاء آن پرداخته‌اند.

مردم اگر چه نمی‌توانستند بفهمند که دقیقاً چه اتفاقی افتاده، اما بوی تلخ و آزاردهنده‌ای را در شامه‌های خود حس کردند و ضمناً برای تهیهٔ ابتدایی‌ترین ابزار و وسایل زندگی، مثل بشقاب و قاشق و قابلمه، کاسه چه کنم به دست گرفتند.

خوشبختانه در این مقطع هم مثل گذشته، پادشاه به داد مردم رسید. پادشاه در مورد دلیل یا دلایل بروز قحطی مس، توضیحی نداد ولی طی یک سخنرانی پرشور و باشکوه، حمایت بی‌دریغ خود را از مردم محروم و مس باخته اعلام کرد و قول داد که تمام توان خود را در جهت تأمین مس مورد نیاز مردم، به کار بگیرد.

به عنوان اولین قدم اجرایی به مردم بشارت داد که از فردای همان روز می‌توانند به دربار و شعبه‌های آن مراجعه

کنند و وسایل ابتدایی و حداقل ظروف مورد نیاز خود را براساس تعداد خانواد افراد تحت تکفل تحویل بگیرند.

این بشارت پادشاه، موجی از شادی و امید و نشاط در دل مردم پدید آورد و مردم از پادشاه به خاطر پیش‌بینیِ هوشمندانه‌اش و تدارک مسِ مورد نیاز برای روزهای قطحی، تقدیر و ستایش کردند.

لطف مضاعف پادشاه این بود که مس را به نصف قیمتی که مردم فروخته بودند در اختیاریشان قرار می‌داد. این قیمت اگرچه نسبت به قیمت واقعی و قبلی مس، دو برابر بود ولی به هر حال مردم را از سود قابل ملاحظه‌ای بهره‌مند می‌ساخت.

یک مشکل که در ابتدا خیلی به چشم نمی‌آمد اما به تدریج و مرور زمان خودش را نشان داد این بود که همهٔ نیازهای مردم به همان یکی – دو فقره بشقاب و قاشق، محدود و منحصر نمی‌شد.

برخی از مصنوعات مسی برای عده‌ای، ابزار حرفه‌ای و شغلی به حساب می‌آمد و بسیاری از وسایل مورد نیاز بود که اگرچه به اندازهٔ بشقاب و قاشق، اصلی و ابتدایی به نظر نمی‌رسید، ولی به هر حال جزء ملزومات زندگی به حساب

می‌آمد، مثل قاب آینه و شمعدان و آب پاش و...

و گذشته از این‌ها، مردمی که از سابق، اهل آیند و روند و مهمانی دادن و مهمانی رفتن بودند، از این محدودیت، صدمهٔ زیادی می‌خوردند. اینکه هر میزبانی فقط به تعداد نفرات خانوادهٔ خودش ظرف داشته باشد و هر مهمانی ناگزیر شود که ظرفش را همراه خود ببرد و ده‌ها مسأله از این قبیل، باعث شد که مردم، متقاضی میزان مس بیشتری نسبت به سهم اولیهٔ خود بشوند.

خوشبختانه پادشاه در این مورد هم پیش بینی‌های لازم را کرده بود و بر همان اساس به مردم اعلام کرد که از این پس، تحویل مس به مردم، بدون هیچ محدودیتی توسط دربار صورت می‌گیرد. یعنی هر کس هر چقدر مس خواست، می‌تواند از دربار تحویل بگیرد. به این شرط که معادل یا هم وزن آن طلا بپردازد. با این توضیح یا توجیه که: **آنچه محدود و نایاب است، مس است، وگرنه طلا که به حد وفور در دست و بال مردم، یافت می‌شود.**

این توضیح یا توجیه، کاملاً برای مردم، مقبول و محسوس بود چرا که در هر خانه‌ای، بیش از مس که عنصری ضروری و لازم بود، طلا پیدا می‌شد. طلایی که

صرفاً جنبهٔ زیور و تجمل و تزئین داشت و فقدانش، هیچ خلاء یا خللی در زندگی ایجاد نمی‌کرد. و استدلال پادشاه و مبلغین او هم در این زمینه کاملاً درست بود:

طلا که ذاتاً چیز با ارزشی نیست. در یک دوره‌ای به دلیل کمبودش ارزش پیدا کرد و حالا، مس به همان میزان و بلکه بیشتر، محدود و نایاب شده، پس طبیعی است که به اندازهٔ پیشین طلا و بلکه بیشتر، منزلت و بها پیدا کرده باشد.

و این هم از الطاف ویژهٔ پادشاه است که قسمت «و بلکه بیشتر» را نادیده می‌گیرد و مس را به همان بهای پیشین طلا در اختیار مردم قرار می‌دهد.

و... این طور که شواهد نشان می‌دهد، حرف حساب در همان زمان‌ها هم فاقد جواب بوده است.

ممکن است برای خواننده فهیم و باهوش، این سوال پیش بیاید و چه بسا تا همین الان هم پیش آمده باشد که:

چرا مردم و بخصوص تجّار و بازرگانان، در همان ابتدای بروز مشکل؛ یعنی قحطی مس، به فکرشان نرسید که مس مورد نیازشان را از ممالک دیگر و کشورهای همسایه، تأمین کنند تا دچار آن همه کمبود و سختی و مشقت

نشوند!؟

نویسنده می‌گوید: بله. این راه حل، در همان ابتدا به ذهن مردم و تجّار و بازرگانان رسید ولی آنچه مانع انجام هر اقدامی در این زمینه می‌شد، دستور صریح و مستقیم شخص پادشاه بود.

نظر پادشاه این بود که مردم کشورش به هیچ وجه نباید منت دیگران را بکشند و دست نیاز و تکدّی به سوی مردم ممالک دیگر دراز کنند. این دیدگاه میهن‌دوستانه پادشاه در قالب یک آیین‌نامه اجرایی تدوین و به همهٔ ماموران حکومتی در سراسر کشور و بخصوص نواحی مرزی، ابلاغ شد.

بر اساس این آیین‌نامه؛ ورود هر میزان مس، به هر شکل و در هر قطع و اندازه و با هر عیار و کیفیتی، ممنوع اعلام شد و مقرر گردید که متخلفین به شدیدترین وجه ممکن، تنبیه و مجازات شوند.

و از آنجا که در این گونه موارد، برخی از ماموران به خوش‌خدمتی مبتلا می‌شوند و به جای کلاه، سر می‌آورند، عدهٔ زیادی هم در این مسیر، دچار تضییع حق و تنبیه و مجازات بی‌جهت شدند. و از جمله، کسانی که کلمهٔ مس را

در اسم یا لقب خود داشتند: مثل مس‌چی، مس‌فروش، مس‌طلب، مسگر، مس‌نژاد و... یا کسانی که هنگام ورود به کشور یا عبور از مرز، تنبلی و تعلل یا به تعبیر آن زمان، مس مس می‌کردند.

البته در کنار این نکات تلخ، موارد شیرین و جذاب هم بود. از جمله؛ مواجههٔ مردم با قطعاتی از مس، که قبلا به دوره گردها فروخته بودند. مردم، از اینکه می‌دیدند پادشاه توانسته، ابزار وسایلشان را از دست فروش‌ها پس بگیرد و بی‌هیچ منتی به آن‌ها بازگرداند، خوشحال و سپاسگزار بودند.

و جالب‌تر اینکه همین ماجرا تدریجاً برای مردم به شکل یک سرگرمی جذاب در آمد. به این ترتیب که مردم، فارغ از مسأله احتیاج و نیاز و صرفاً به عنوان یک سرگرمی شیرین و هیجان انگیز، پول‌هایشان را روی هم می‌گذاشتند و یک قطعه مس از شعبه‌های دربار می‌خریدند تا شانسشان را امتحان کنند و ببینند که به چه قطعه‌ای و مربوط به خانهٔ چه کسی دست پیدا می‌کنند!؟

اصل دهم

بازی کاربدی است، مگر برای پرکردن اوقات فراغت

یکی از انتقادات اساسی و بنیادین دموقراضه به دوران پادشاهی برادران، این بود که آنان در دوران حکومت خود، به انحاء مختلف، از جمله؛ ترویج یا مجاز شمردن بازی‌های سخیف، مقام انسان‌ها را تا حد حیوان، تنزّل دادند و موجبات تحقیر شخصیت آدم‌ها را فراهم کردند.

البته مردم عادی و عامی به هیچ وجه نسبت به این بازی‌ها نظر منفی نداشتند یا از انجام این بازی‌ها، احساس توهین و تحقیر نمی‌کردند، ولی دموقراضه در مورد عموم بازی‌ها چنین دیدگاهی داشت و در مورد بازی «من گوسفندم تو قاطر» بیشتر و جدی‌تر. تا آنجا که به محض

روی کار آمدن، انجام این بازی را به هر شکل و در هر مکانی ممنوع ساخت و برای متخلفین، مجازات‌های سنگینی وضع کرد.

شخصیت‌های بازی «من گوسفندم تو قاطر»، عمدتاً دختران و پسران جوان بودند و بازی؛ اساساً به این شکل بود که در میدان‌ها و مکان‌های پرتردد شهر، دختران جوان، هر کدام پوستین گوسفندی بر سر خود می‌کشیدند و چهار دست و پا، بر زمین راه می‌رفتند و با تقلید صدا و حرکات گوسفند، چنین وانمود می‌کردند که گوسفندند و وقتی پسر جوانی خم می‌شد یا زانو بر زمین می‌زد تا با کنار زدند پوستین، از روی دختر، او را بشناسد یا با او حرف بزند، دختر، ناگهان پوستین را کنار می‌انداخت و در نهایت سرعت و چابکی، از جا می‌جهید و بر پشت پسر سوار می‌شد.

اگر پسر می‌توانست به موقع جا خالی دهد و پیش از سوار شدن دختر، بگریزد، بُرده بود و در غیر اینصورت، یعنی در صورت سوار شدن به موقع دختر، بُرد با او بود و او همچنان که با چوبی نازک و کوچک به پشت پسر می‌زد، این شعر را می‌خواند و بقیه دختران با کف و هلهله او را

همراهی می‌کردند:

گوسفند می‌خوای، من نمی‌شم.

من نون بخوام، شاطر می‌شی.

الاغ بخوام، قاطر می‌شی.

نوکر بخوام، چاکر می‌شی.

و پسر با ناله یا فریاد می‌گفت:

نه نمی‌شم. نه نمی‌شم.

و دختران جواب می‌دادند:

حالا که شدی! کی نمی‌شی؟!

از آنجا که این بازی، برای پسران و دختران جوان، بسیار شیرین و جذاب بود و مضاف بر آن، به صورت آئین و عادت در آمده بود، ترک کردن و کنار گذاشتن آن، به سرعت و سهولت عملی نمی‌شد. بخصوص که جوان‌ها، سرگرمی دیگری هم جز بازی‌های معدودی از این دست نداشتند.

پس اگر در اوایل حکومت دموقراضه، چند صباحی از سر ترس یا احترام، آن را کنار گذاشتند، این طور نبود که برای همیشه از آن، دل بکنند یا فراموشش کنند. بلکه در پی کشف راه‌هایی بر آمدند که هم بازی‌هایشان را داشته باشند و

هم از تنبیه و مجازات حکومت در امان بمانند.

یکی از راه‌ها؛ برگزاری بازی، در محافل خصوصی و محله‌های خلوت‌تر بود. راه دیگر؛ همدل و هماهنگ کردن ماموران حکومتی با این بازی‌ها بود، یا در نهایت جلب رضایت آنان با پرداخت رشوه و دادن هدیه و کارهایی از این قبیل.

نزدیکان و اطرافیان پادشاه، با شنیدن اخباری که از روند رو به رشد این بازی‌ها حکایت می‌کرد، به پادشاه، پیشنهاد و حتی اصرار می‌کردند که ممنوعیت اعلام شده را پس بگیرد و دست مردم را برای بازی‌هایی در این حد، باز بگذارد. اما پادشاه، به هیچ وجه این نظرات مشورتی و توصیه‌های دلسوزانه را نمی‌پذیرفت و با یک «نه» قاطعانه و محکم، اجازهٔ ادامه گفتگو را هم از طرف مقابل سلب می‌کرد. البته گاهی بسته به میزان نزدیکی و صمیمیت طرف، یک جمله هم به آن «نه» قاطع می‌افزود و آن اینکه: هنوز وقتش نرسیده. طبیعتاً اُبهت پادشاه، اجازه نمی‌داد که طرف مقابل – علیرغم نزدیکی و صمیمیت – دنباله بحث را بگیرد یا لااقل بپرسد که: وقتش کی می‌رسد؟

تا اینکه بعد از گذشت یکسال و نیم، یعنی شش ماه،

مانده به پایان دوره پادشاهی، دموقراضه یک روز – کاملا ناگهانی و بی‌مقدمه – به اطرافیانش گفت: **حالا وقتشه!**

اطرافیان که اغلب، اصلِ صورت مسأله را به کلی فراموش کرده بودند، با تعجب پرسیدند:

وقت چی؟!

و پادشاه با خونسردی جواب داد: **رفع ممنوعیت! اعطای آزادی برای همه نوع بازی!**

و حالا نزدیکان و اطرافیان و مشاوران بودند که نظر مساعدی نسبت به اعطای آزادی و رفع ممنوعیت نداشتند، با استدلال‌هایی از این دست که:

- این کار، عقب‌نشینی از مواضع قبلی محسوب می‌شود و اسباب تضعیف حکومت.

- اکنون دیر است. شش ماه بیشتر به پایان دوره حکومت نمانده.

- از این تصمیم - درست یا غلط - یکسال و نیم گذشته و نقض آن اعترافی است به غلط بودن آن.

- نقض یک فرمان، فرمان‌های دیگر پادشاه را هم زیر سئوال می‌برد.

- اگر مردم بپرسند که پادشاه مگر از خدا دستور

نمی‌گیرد؟ چگونه می‌شود از دستور خدا برگردد؟

ولی توضیح مختصر و مفید پادشاه، به قدری محکم و استوار بود که در اطرافیان، جز احساس رضایت و تحسین، چیز دیگری باقی نماند. استدلال پادشاه این بود:

اولاً: قصد ما، نقض فرمان پیشین نیست، تکمیل آن است.

گفته بودیم: «**بازی کار بدی است**»

حرف، همان است. حالا فقط تکمیلش می‌کنیم. به این ترتیب که:

«**بازی کار بدی است. مگر که اوقات فراغت را پر کند.**»

اگر چه ما در مقابل هیچ کس موظف به پاسخگویی و توضیح دادن، نیستیم ولی من این چند جمله را برای ذهن‌های خرفت شما می‌گویم که خودتان ارزش این فرمان مهم را درک کنید.

هر چند امیدی ندارم.

این فرمان نشان می‌دهد که:

۱ - ما اصلاً با بازی مخالف نبوده و نمی‌باشیم. آنچه ما با آن مخالف بوده و می‌باشیم بازی کردن در وقت کار

است. خب! زشت بودن این کار از خورشید روشن‌تر است.

۲ - ما نسبت به اوقات فراغت مردم، بی‌تفاوت نیستیم. برای اوقات فراغت برنامه داریم. که بازی یکی از پرکننده‌های آن است. بقیه‌اش متعاقباً اعلام می‌شود.

خب! این بند ۱ و ۲.

ردیف کردن ۳ و ۴ و ۵ به عهدهٔ خودتان.

من باید بروم سر ثانیاً که آن قسمت اولاً بی‌پناه نماند.

داشتم مطلبی در ردّ حرف‌های احمقانه شما می‌گفتم که رسیدم به ثانیاً.

ثانیاً: شما جلوهای مخالفت با ما را در این بازی‌های کودکانه دیدید، من هم دیدم، اما شما یک نکته مهم‌تر را ندیدید که من دیدم، و آن: محدود شدن مخالفت‌ها به همین بازی‌های کودکانه بود. در اینکه عده‌ای دوست ندارند؛ سر به تن ما باشد، من شک ندارم. شما شک دارید؟

خفه شید! اینجا جای تعارف و زر مفت نیست.

وقتی که ما ناچاریم به داشتن مخالف، و مخالفین هم ناچارند به مبارزه کردن، پس چه بهتر که با همین بازی‌ها فکر کنند که دارند مبارزه می‌کنند.

اگر ما با این بازی‌ها مخالفت نمی‌کردیم و آن‌ها به

همین مبارزات بی‌خطر، دلخوش نمی‌شدند، چه بلاها که بر سر ما و خودشان نمی‌آوردند!

با استدلال‌های محکم و هوشمندانهٔ پادشاه، همهٔ اعضاء جلسه متفقاً زبان به تحسین گشودند و طبیعتاً از تغییر این سیاست، با همهٔ محاسنش، متعجب شدند:

- وقتی ممنوعیت بازی، این همه خاصیت دارد، چرا با رفع ممنوعیت، خودمان را محروم کنیم؟!

- **به این دلیل که شما قدگاو نمی‌فهمید.**

- این فرمایش شما کلّی است. در مورد خاص...

- این ممنوعیت، تا امروز حربهٔ دست ما بود، از فردا به ضدّ ما بدل می‌شود. یعنی چه؟ شش ماه بیشتر، به انتخابات یعنی پایان دورهٔ ما نمانده. اگر خود ما کاملاً محترمانه و آبرومند، این ممنوعیت را برنداریم و جوری وانمود نکنیم که از ابتدا چنین منعی نبوده، رقبای ما یعنی برادران بی‌شرف، همین مسأله؛ یعنی آزاد کردن بازی را وسیله‌ای برای تبلیغات و رأی‌آوری قرار می‌دهند. و طبیعی است که این مردم مشنگِ عاشقِ بازی همهٔ رأی‌هایشان را به آن‌ها می‌دهند و چیزی برای ما باقی نمی‌ماند. وقتی به این وسیله می‌شود رأی جمع کرد، چرا خود ما نکنیم؟!

فصل یازدهم

دشمن چیز مفیدی است، اگر کم آوردید، خودتان درست کنید

بعضی از حرف‌ها یا فرامین یا رهنمودها هست کـه آدم، تکلیفش را در قبال آن‌ها پیـدا نمی‌کنـد. و دلیـل بی‌تکلیفـی، شاید این باشد که هم وجه محرمانه دارد و هـم وجـه علنـی و آشکار. هم می‌تواند در خفـا بـه دوسـت گفتـه شـود و هـم در ملاء عام به دشمن.

و تعابیر و تعاریف دموقراضـه در مـورد دشـمن، یکـی از همین موارد است. چیزی است که هم ردّ آن را در صـفحات آشکار تاریخ می‌تـوان دنبـال کـرد و هـم جـای پـای آن را در اسناد محرمانه و دسـت نیـافتنی. البتـه منکـر وجـود برخـی از تفاوت‌های ریز و درشت، در این دو مأخذ هم نمی‌توان شـد.

یعنی چه؟

یعنی اهمیت دشمن یا ضرورت توجه به دشمن را هم در سخنرانی‌های عمومی دموقراضه می‌توان دید و هم در جلسات کاملاً سرّی و محرمانهٔ او، ولی آنچه باعث بروز تفاوت، در این دو بخش می‌شود - تا جایی‌که حتی آن را به دو جنس متفاوت بدل می‌سازد - نوع نگاه به دشمن و نتیجه‌ای است که از مهم بودن دشمن گرفته می‌شود. در سخنرانی‌های عمومی دموقراضه، هر جا که سخن از اهمیّت دشمن، به میان آمده ،خطرات دشمن، گوشرد شده و مصیبت‌هایی که تسلط دشمن داخلی و خارجی می‌تواند برای مردم به بار بیاورد و ضرورت پشتیبانی مردم از دموقراضه که حامی و خدمتگزار راستین مردم به شمار می‌آید.

ولی در اسناد محرمانه و صحبت‌های خصوصی، مسأله کاملاً فرق می‌کند.

بیشترین عتاب و خطاب دموقراضه به نزدیکان و محرمانش این است که؛ چرا مسأله دشمن را آنچنان که باید و شاید جدّی نمی‌گیرند و نگرانی لازم را در مردم ایجاد نمی‌کنند؟!

- این طور که از برگه‌های پراکنده اسناد محرمانه بر

می‌آید، دموقراضه در پاسخ سؤال یکی از اعضای جلسه محرمانه که پرسیده، کدام دشمن!؟ فریاد زده:

مردک الاغ اگر دشمن، موجود بود که کار ما به این سختی! نمی‌شد! مشکل این است که دشمن را باید خلق کنیم. تولید کنیم. آن هم تولید متنوع و رنگارنگ و انبوه.

و ظاهراً در این لحظه، یکی از حضار که نام و هویتش هم معلوم نیست، با صدایی از ته گلو پرسیده: چرا!؟

و همین یک کلام یا پرسش، سبب شده که دموقراضه ناگهان از کوره در برود و دربارهٔ اعضای جلسه و بستگان و نزدیکانش، مطالبی را مطرح کند که نویسنده از یادآوری آن الفاظ و عبارات دچار شرم می‌شود و تکرار یا انتقال آن‌ها بر صفحهٔ کاغذ را... نه... ابداً مجاز می‌داند و نه ممکن می‌بیند. مضاف بر این کمکی هم به روند داستان یا روشن شدن ماجرا نمی‌کند.

استفاده از لحن نامناسب یا الفاظ رکیک توسط پادشاه – به دلیل فرهنگ خاص و ویژه‌اش – چیزی نیست که تا اینجای داستان، بر خواننده پوشیده مانده باشد. ولی چیزی که برای خواننده می‌تواند جذّاب یا مفید تلّقی شود، نکاتی است که پادشاه در باب اهمیت دشمن، مطرح می‌کند.

ادامهٔ سخنان پادشاه، بعد از بیان الفاظ رکیک، بر اساس اسناد موجود به این شرح است:

همه شما لایق فحشهای خیلی بدتر هستید. چرا؟ چون خودتان دلایل اهمیت دشمن را نمی‌دانید و از من سؤال می‌کنید؟

من قبول می‌کنم که بعضی از دلایل اهمیت دشمن را، مثل کودکان، جمله به جمله به شما بیاموزم، به این شرط که شما هم همهٔ فحش‌های مرا بر خودتان پذیرا شوید:

۱ - دشمن یعنی کسی که شما می‌توانید همهٔ ضعف‌ها و کم‌کاری‌هایتان را بر گردن او بیندازید.

۲ - دشمن یعنی چیزی که شما می‌توانید مردم را با آن بترسانید تا ناگزیر به آغوش شما پناه بگیرند.

۳ - دشمن یعنی کسی که اگر کاری کردید، با وجود او مهم‌تر جلوه‌اش دهید و اگر نکردید او را مقصر جلوه کنید.

۴ - دشمن یعنی کسی که وقت و بی‌وقت به او فحش دهید، بی‌آنکه جواب فحش بشنوید.

۵ - دشمن یعنی کسی که حواس مردم را پرت او کنید تا هوس نکنند که از شما چیزی بخواهند.

۶ - دشمن یعنی مترسکی که با ان می‌توانید بچه‌های بزرگ را بترسانید.

پس دشمن، با این همه خاصیت، یک موضوع حیاتی است. ولی همه خوبی‌اش به این است که؛ نباشد. که دمار از روزگارتان در می‌آورد.

پس؛ دشمن، در یک کلمه یعنی: لولو

لولو اگر باشد، خطرش چی؟

- ناک است.

- آفرین!

و اگر اسمش باشد خودش نباشد، کو؟

- چی کو؟

باقیش؟

باقی چی؟

- خب! حالا که همه تون خرید، خودم می‌گم: لولو اگر اسمش باشد و خودش نباشد، کولاک است.

فصل دوازدهم

درآستانه پایان ماجرا

PDF.tarikhema.org

ذهن خوانندهٔ فهیم و ارجمند، قطعاً درگیر این کنجکاوی و سئوال است که سرنوشت مملکتی با این اصول و قواعد و مدیریت، در نهایت به کجا رسید و چه بر سر مردم و اهالی مملکت آمد؟!

سئوالی به جا و کنجکاوی‌ای کاملاً معقول و منطقی است. اما نویسنده دلش نمی‌آید که از این فصل بگذرد و باقیماندهٔ اصول سلطنت دموقراضه را ناگفته بگذارد به دو دلیل: یکی اینکه این‌ها بنیان فکری دموقراضه، تاقص و نادرست به نظر می‌رسد و دیگر اینکه: نویسنده برای تهیه مواد اولیه این فصل، زحمت زیادی کشیده دلش نمی‌آید که

آن‌ها را ناگفته بگذارد یا از کنار آن‌ها بگذرد یا از کنار آن‌ها به سادگی عبور کند.

به عبارتی می‌شود گفت که؛ نویسنده برای سامان دادن این فصل، تمام توان خود را به کار گرفته و اسناد و مدارک پراکنده را جفت و جور کرده، تا حتی الامکان همهٔ ابعاد شخصیت و سیاست پادشاه برای خواننده روشن شود و هیچ نکتهٔ مهمی در اعمال و رفتار و عملکرد و مبانی فکری پادشاه، مبهم یا ناگفته نماند.

و البته از این باب، نه تنها منّتی بر سر خواننده ندارد که آن را کمترین وظیفه یک نویسنده می‌شمارد.

و ضمناً این قول را هم به خواننده می‌دهد که بلافاصله یعنی در فصل بعدی، پاسخگوی سئوال‌های مطرح شده باشد.

همچنان که اشاره شد، مجموعهٔ مطالب این فصل محصول یک نشست یا یک جلسهٔ سخنرانی پادشاه نیست. بلکه حرف‌های ایشان در مقاطع مختلف لابه لای اسناد پراکنده است که توسط نویسنده دسته‌بندی شده و نظم و نسق پیدا کرده. و ادعای نویسنده این است که به اصل اسناد، کاملاً وفادار بوده و کمترین حرفی از خود بر آن

نیفزوده، یا تحلیل خود را در آن دخالت نداده است.

از اصول باقیمانده

PDF.tarikhema.org

۱ - مردم همه گوسفندند و ما چوپان:

حواستان باشد! بزرگ‌ترین اشتباه در حکومت! بها دادن به مردم، یا ارزش قائل شدن برای مردم است. شما مطمئن باشید که اگر برای مردم ارزشی بیش از گوسفند قائل شوید، نمی‌توانید بر آن‌ها حکومت کنید.

بهای مردم را شما معیّن می‌کنید، نه خودشان. اگر شما بر مردم قیمت نگذارید، آن‌ها قیمتی بر خودشان می‌گذارند که هیچ جور نمی‌توانید بخرید.

و تازه اینکه من گفتم بالاترین قیمت است. قیمت آدم‌های اندیشمند چاق و چله. قیمت بقیهٔ مردم، حداکثر در

حد پشگل گوسفند است و نه بیشتر.

نتیجه اینکه: مردم را هر جور بار بیاورید بار می‌آیند. اگر به آن‌ها احترام بگذارید فکر می‌کنند که شما موظفید به آن‌ها احترام بگذارید. اگر به آن‌ها توضیح دهید، گمان می‌کنند که شما موظف به توضیح دادنید.

در حالی که همه، بارها این جمله را از دهان خود من شنیده اینکه:

ما در مقابل هیچ‌کس، ملزم به پاسخ‌گویی یا توضیح دادن چی؟

- نیستیم

اگر شما این اصل گوسفند بودن مردم را درست بفهمید، بقیهٔ شیوه‌ها و سیاست‌ها و روش‌های حکومت‌داری مرا به خوبی درک می‌کنید. و الّا نمی‌کنید. و اگر نکنید همین طور گوساله می‌مانید و هیچ وقت گاو نمی‌شوید.

۲ – هیچ وقت شنیده‌اید که غذای گوسفند را به او اهداء یا تقدیم می‌کنند؟ غذا یا علوفه را جلویش می‌ریزند.

رفتار با مردم هم باید درست مثل رفتار با گوسفند باشد. طبیعی‌ترین و مسلم‌ترین حق مردم را باید با تحقیر و توهین، به آن‌ها داد. وگرنه طلبکار می‌شوند.

اگر به مردم عزت بگذارید یا احترام کنید، مردم فکر می‌کنند که شما موظف به عزت گذاشتنید و دنبال باقی مطالبات خود می‌گردند.

۳ - طوری برنامه‌ریزی کنید که مردم از صبح تا شب بدوند و آخر شب هم نرسند. مردم اگر ما یحتاج خود را آسان به دست بیاورند، اگر وقت اضافه داشته باشند، عصیان می‌کنند، بد اخلاقی می‌کنند و به فکر اعتراض و انقلاب و این حرف‌ها می‌افتند.

یک تشکیلاتی درست کنید که کارش چرخاندن مردم باشد. یا چرخاندن لقمه دور سر مردم. کارش چیدن موانع مختلف، پیش پای مردم باشد. فرض کنید که آب دریا فاصله اشبا مردم به اندازه دراز کردن یک دست است، جای دریا را نمی‌نوان عوض کرد اما راه مردم را که می‌شود دور کرد. هراز جور قانون می‌شود وضع کرد که مردم دور کره زمین بچرخند و دست آخر به همان نقطه‌ای برسند که قبلا بوده‌اند. و از شما بخاطر رسیدن به همان نقطه، تشکر هم بکنند.

حالا مثال دریا به زبانم آمد، از همین دریا شروع کنیم. همین آب مفت و سبیل و بی‌حساب و کتاب را از فردا

سهمیه بندی کنید، صف نکشیدند؟ اگـر بـرای گرفتـن یـک سطل اب بیشتر دستتان را نبوسیدند.

اگر با افزودن سهمیه آبشان- که قبلا رایگان بوده – دعا گویتان نشدند.

۴ – مردم را به دو دسته تقسیم کنید و به یـک دسـته حقـوق و جیـره مـواجب بدهیـد تـا مراقـب دسـته دیگـر باشند.

دسته اول، به طمع مواجب یا قطع شـدن مـواجب، مریـد شما می‌شوندو دسته دوم، از تـرس دسـته اول، مطیـع و منقـاد شما.

بـه ایـن ترتیـب، مملکـت، خـود بـه خـود اداره می‌شـود، بی‌آنکه شما زحمتی بکشیدیا دغدغه‌ای داشته باشید.

۵ – مــردم بــه دو دســته کــاملا نامســاوی تقســیم می‌شوند: عوام و خواص.

نسبت این دو با هم، نسبت نود و نه به یک اسـت. یعنـی از هر صد نفر، نود و نه نفر عوامند- عین خودمـان – و یـک نفر خواص است. وهیچ آدم عاقلی، نودونه را نمی‌گذارد یک را بردارد.

پس خواص را در شمار هیچ یک از اعضای بـدن خـود

به حساب نیاورید و در صورت لزوم، فقط به جلب رضایت عوام فکر کنید چرا که:

اولاً: جلب رضایت عوام، بسیار آسان‌تر از خواص است.

ثانیاً: رضایت عوام را فلّه‌ای می‌شود جلب کرد ولی خواص را یکی - یکی. آن هم اگر بشود.

ثالثاً: عقل عوام به چشمشان است ولی عقل خواص هر کدام یک جایشان است که با زحمت هم نمی‌توان جایشان را پیدا کرد.

و از همهٔ این‌ها مهم‌تر، **در انتخابات و رأی گیری، سنگ خواص و عوام یک اندازه است.** سنگ آدم خواص که بیشتر یا درشت‌تر از آدم عوام نیست. پس آدم باید مغز خر خورده باشد که خواص را با همهٔ مشکلاتشان جدی بگیرد.

خلاصه اینکه؛ **این عوامند که سرنوشت و تقدیر خواص را رقم می‌زنند.**

پس **خود خواص را نباید جدّی گرفت، اما خطر خواص را چرا.** خیلی باید مراقب بود این خواص، موجودات پلید و ناشناخته‌ای هستند که اگر ازشان غافل

شوید، کار دستتان می‌دهند.

عوام، هزارتایش کم است و خواص یک دانه‌اش زیاد. اگر توانستید سرشان را زیر آب بکنید، بکنید و گرنه لااقل مراقب باشید که یکیشان دوتا نشود.

۶- هر کاری را که از انجامش عاجزید، با صدای بلند اعلام کنید که؛ می‌توانید.

هر چقدر کار، بزرگ‌تر و شما از انجام آن ناتوان‌تر، باید توانستنتان را قاطع‌تر و محکم‌تر و بلندتر اعلام کنید. تا مردم به توانمندی شما ایمان بیاورند. انجام شدن یا نشدن آن کار مهم نیست. همان رعد و برق اولیه برای مردم مهم است. بعد از آن برای انجام نشدنش هزار دلیل می‌شود جفت و جور کرد.

۷- برای هر نقص و کاستی و کمبودتان معجونی از دلیل و حکمت و فلسفه درست کنید و به مردم بخورانید. مردم، استعداد غریبی دارند برای خر شدن.

اگر نان ندارید که شکم مردم را سیر کنید، برایشان در فضیلت گرسنگی، داد سخن دهید. اگر از عهدهٔ تامین امنیت مردم برنیامدید، به آن‌ها تفهیم کنید که هزار و یک محصول و ثمره است که فقط از وجود ناامنی، به دست

می‌آید. یکی از آن‌ها، تقویت توان مقاومت. یکی از آن‌ها، ظهور استعدادهای نهفته است و...

وقتی برای نبودن اصلی‌ترین مسائل مردم، مثل نان و امنیت، می‌شود این همه دلیل تراشید، برای بقیه امور، به قول معروف گفتنی، خر بیار و باقالی بار کن.

۸- برای اینکه مردم، کمتر در امور مملکت دخالت کنند و وقت شما را بگیرند، سعی کنید که آن‌ها را به خوابیدن بیشتر ترغیب کنید. نغزترین کلام در این مورد را هم باز از خود من شنیده‌اید: **هر که بیشتر می‌خوابد، توان بیشتری ذخیره می‌کند.**

۹- این اصل را هیچ وقت فراموش نکنید که:

بزرگ‌ترین دشمن ما علم و دانش است.

و تنها راه مبارزه با این دشمن، تحقیر کردن آن است. تا می‌توانید از افراد بی‌سواد، تجلیل کنید. آن‌ها را در صدر بنشانید. مناصب مهم و بزرگ را به آن‌ها بسپارید. و به همگان از کوچک تا بزرگ و از پیر تا جوان، در عمل نشان دهید که؛ علم و دانش، جز بدبختی و دردسر و بیکاری و گوشه گیری، خاصیت دیگری ندارد. اما حواستان باشد که چنین اتفاقی یک شبه نمی‌افتد، تغییر دیدگاه مردمی که یک

عمر، علم و دانش را اسباب افتخار و عزت می‌دانسته‌اند، کار آسانی نیست.

در عمل! باید در عمل، کاری کنید که مردم، مطمئن شوند که نتیجهٔ آموختن علم و دانش، فقر و خفت و بیکاری است و نتیجهٔ بی‌سوادی، ثروت وعزّت و افتخار و قدرت.

البته در کنار آن و به عنوان کار فرهنگی یا مکمّل، ترویج شعارهایی از این دست، نیز خالی از خاصیت نیست:

دانش کمتر، آسایش بیشتر.

کسی که دانش می‌آموزد، آینده‌اش را تباه می‌کند.

آنان که کسب علم می‌کنند، فقط به تحقیر دیگران می‌اندیشند.

هرکه بیشتر می‌فهمد، بیشتر خیانت می‌کند.

در جهل، لذّتی است که در آموختن علم نیست.

۱۰ - حتما متوجه این واقعیت شده‌اید که افراد قد بلند به دیگران یعنی کوتاهتران با دیدهٔ تحقیر نگاه می‌کنند. یعنی **قد بلندی اصولاً اسباب تفاخر و تکبر است. مضاف بر اینکه افراد قد بلند، هرگز از افراد کوتاه قد، فرمان نمی‌برند.**

نتیجه این که: **رمز بقای مدیریت، انتخاب و انتصاب**

مدیرانی است که قدشان از شما کوتاه‌تر باشد.

اگر زمانی مجبور شدید به استفاده از فرد قد بلند، حتماً یکی از دو کار را با او انجام دهید:

یک: آنقدر بر سرش بکوبید تا قد او هم به اندازه شما و بلکه کوتاه‌تر شود.

دو: قبل از شروع همکاری، قسمت اضافه قدش را ببرید تا به اندازهٔ مطلوبتان برسد. از بالا یا پایین یا وسط فرقی نمی‌کند. مهم این است که وسیله تفاخر یا تکبر او را ببرید یا از بین ببرید.

۱۱ - مردم در صورتی به شما احترام می‌گذارند یا از شما فرمان می‌برند که محتاجتان باشند. این اخلاق و روحیه عموم مردم در همه جای دنیاست.

تا وقتی برای شما حرمت و عزّت قائل می‌شوند که گرسنه باشند و نانشان دست شما باشد. یک حیوان اهلی مثل سگ یا گربه را در نظر بگیرید. چه تمثیل یا تشبیه خوبی به نظرم رسید. برای نشان دادن اخلاق و روحیه مردم، بهترین و نزدیک‌ترین مثال همین حیوان اهلی است. اگر این حیوان اهلی، سیر باشد و گوشه‌ای لم داده باشد، وقتی صدایش می‌کنید یا اصلاً تحویل نمی‌گیرد و جواب نمی‌دهد

و از سر جایش تکان نمی‌خورد، یا جواب می‌دهد، اما با چنان ناز و کرشمه و تبختری از جا بلند می‌شود و پیشتان می‌آید که شما از اینکه صدایش کرده‌اید، احساس پشیمانی و ندامت می‌کنید. ولی اگر شما همین حیوان را همیشه گرسنه یا نصفه شکم نگه دارید، به محض اینکه صدایش می‌کنید، چهارنعل به سمت شما می‌دود. به این امید که لقمه‌ای از دست شما بگیرد.

رابطهٔ حکومت و مردم، یک چنین رابطه‌ای است. حکومت اگر مردم را گرسنه و دست به دهن نگه ندارد، یا پاچه‌اش را می‌گیرند یا تحویلش نمی‌گیرند.

۱۲ - این اصل بسیار مهم را هیچ‌گاه فراموش نبرید که مردم، یعنی مشخصاً **همهٔ مردم؛ دزد و دروغگو و پشت هم اندازند، مگر آنکه خلافش ثابت شود.** در حالی که انسانهای ابله، تصورشان غیر از این است و فکر می‌کنند که؛ اصل بر برائت است، مگر آنکه خلافش ثابت شود.

۱۳ - این جمله را همیشه سرلوحهٔ همهٔ بوق‌ها و شعارها و سخنرانی‌هایتان قرار دهید که: «**وقت، کم است و ما تا می‌توانیم باید خدمت کنیم.**» و خودتان هر لحظه به خاطر داشته باشید که: «**فقط دوسال فرصت داریم تا**

بارمان را برای همهٔ عمرمان ببندیم.»

۱۴ - حواستان باشد که خیلی‌ها به خاطر تفاوت موجود در بینایی ما، سعی می‌کنند که هر محصولی را به عنوان اثر هنری به ما قالب کنند. مراقب باشید که کلاه روی سرتان قرار نگیرد. **فقط و فقط اثری هنری محسوب می‌شود، که با دست قابل لمس باشد.** و طبیعتاً وزانت و سنگینی هر اثر هنری هم، در دست، بهتر خودش را نشان می‌دهد.

۱۵ - دروغ گفتن، هنر است. هنری که از عهدهٔ هر کسی ساخته نیست. هنری که در عرضه و توان هر کسی نیست. و مهم‌ترین اصل در این هنر، داشتن جسارت است. **دروغی که با شهامت و قاطعیت و اعتماد به نفس گفته می‌شود، از هر راستی، قابل قبول‌تر و باورپذیرتر است.** امتحان کنید! روز روشن که خورشید وسط آسمان است، مقابل همه مردم بایستید و محکم و قاطع بگویید که: الان شب تیره است و این روشنی هم، محصول ستاره هاست. اگر همه مردم حرفتان را باور نکردند، من اسمم راعوض می‌کنم و می‌گذارم؛ دمو درازه یا دمو ایکبیری. (الان هنوز به تصمیم مشخصی نرسیده‌ام برای انتخاب)

حالا چرا مردم باور می‌کنند!؟ برای اینکه هیچ وقت

تصور هم نمی‌کنند که با این قاطعیت و محکمی بشود دروغ گفت.

اگر یک نفر آمد به نزد پهلوی شما و گفت: همهٔ مردم از گرسنگی مرده‌اند. قبل از هر کاری، قرص ومحگم بگویید: این طور نیست. من همین الان با همه‌شان صحبت کرده‌ام.

۱۶ - شنیده‌ام که بعضی از مردم گاهی با شگفتی و اعجاب، اظهار می‌کنند که: **ما این همه حرفهای مبهم را از کجایمان در می‌آوریم!؟** گور پدر مردم! من این حرف و سؤال را گاهی از زبان شما - یعنی دوستان ابله خودم- هم شنیده‌ام!

کسی که چنین سؤالی را می‌پرسد، پیداست که هنوز به ارتباط ما با عالم بالا، ایمان نیاورده است.

یکی نیست که به این‌ها و بعضاً خود شما بگوید که:ای الاغهای عزیز! چنین حرف‌های مهمی از پایین که نمی‌تواند به دست بیاید. پس از کجا می‌آید؟

- از بالا!

یک بار دیگر، همه باهم:

- از کجا می‌آید؟

- از بالا!
- آفرین به خودم.

فصل سیزدهم

و... پایان ماجرا

توقع کاملاً به جا و طبیعی خوانندهٔ فهیم و با تجربه این است که قصه چنین حکومت و سلطنتی با قیام و انقلاب مردم یا حداقل اعتراض و شورش همگانی پایان یابد. که هم سرمشقی برای ملت‌های تحت سلطه باشد و هم درس عبرتی برای حکام و سلاطین ستمگر و در کنار آن و به طور کاملاً ضمنی و حاشیه‌ای، پایانی خوش و جگر نواز برای خواننده‌ای که تا اینجای داستان، تمام فراز ونشیب‌ها و تلخی‌ها و مصیبت‌ها را با صبر و حوصله، تحمل کرده، به این امید که براساس یک سنت خدشه ناپذیر و یک قاعدهٔ استثناء برندارِ تاریخ، حکومت ظلم و ستم، در نهایت،

سرنگون شود و مظلومین و غارتزدگان، حقشان را از ستم پیشه‌گان و تاراجگران بستانند.

نویسنده می‌گوید:

امیدوارم که خواننده باور کند که اگر دست من بود، قطعاً مضایقه نمی‌کردم و خوانندهٔ همدل و همراه را از این توقعِ به جا و حق طبیعی و حداقل، محروم نمی‌ساختم.

و با حسرت و اندوه می‌پرسد – نویسنده می‌پرسد – که چگونه می‌تواند این درخواست به حق را برآورده کند، در حالی که:

از سویی متعهد شده است به بیان حقیقت یا واقعیت و پایبندی تمام و کمال به اسناد تاریخی.

یعنی به خود شما، در ابتدای روایت، قول داده است که حقایق و وقایع مستند تاریخی را فدای اقتضائات داستانی و تمایلات حسی و عاطفی خودش و مخاطب نکند.

و از سوی دیگر، به دلیل فاصلهٔ بسیار زیاد. با زمان و مکان واقعه، دخل و تصرف یا ایجاد تغییر و تحول در مسیر وقایع را به هیچ وجه امکان پذیر نمی‌بیند.

مطلوب یا ایده‌آل نویسنده هم – درست عین خود شما – این بود که مردم، در مقابل چنان حکومت ظالم و

بی‌کفایتی، بالاخره سر به شورش بردارند و دست به قیام و انقلاب بزنند و تا سرنگونی کامل استبداد از پا ننشینند و... ولی وقتی که مردم، حال یا حوصله یا همّت یا انگیزه یا جربزهٔ قیام و انقلاب ندارند. از دست یک نویسندهٔ یک لاقبا، چه کاری بر می‌آید!؟ حتی اگر این فاصله زمانی و کمانی شبیه بی‌نهایت را با آن مردم و آن حکومت نداشته باشد. مضاف بر اینکه تمام تدبیرها و سیاست‌ها و برنامه‌های دموقراضه، در راستای پیشگیری از وقوع چنین اتفاقاتی بوده است. یعنی یکی از اصلی‌ترین برنامه‌ها و تدابیر دموقراضه، مشغول کردن مردم به گونه‌ای بوده است که کسی حال و حوصله و انگیزه و فرصت انقلاب کردن نداشته باشد.

نویسنده در کمال فروتنی می‌گوید:

«**من که عددی نیستم. اگر همهٔ نویسنده‌های درجهٔ یک جهان هم، دست به دست هم بدهند. نمی‌توانند یک ملت بی‌حال و رمق و انگیزه را از جا تکان بدهند.** پس، اگر این فاصلهٔ زمانی و مکانی هم نمی‌بود. باز صلاح نویسنده در این بود که شأن و آبروی خودش را حفظ کند، پا از گلیم خودش بیرون نگذارد و در امور غیرمربوطه دخالت نکند و به روایت واقعه بپردازد.

بله روایت واقعه:

وقتی که مملکتی در مسیر سراشیبی قرار گرفت و رویه اضمحلال گذاشت و بی‌کفایتی حاکمانش در ادارهٔ امور آشکار شد، برانگیخته شدن طمع حاکمان و سلاطین ممالک دیگر، برای هجوم و حمله و تسخیر و تصاحب، طبیعی‌ترین سرنوشتی است که پیش روی آن مملکت قرار می‌گیرد.

مملکت بی‌در و پیکر، حکام منفعت طلب و بی‌کفایت، مردم ناراضی و خمود و خسته و فاقد انگیزه برای دفاع از مملکت، سر جمع بهترین و مساعدترین زمینه را برای حمله به یک مملکت تشکیل می‌دهند.

وقتی که قوای کشور مهاجم، در پشت دروازه‌های غربستان اردو زدند و نیتشان را برای تسخیر و تصاحب مملکت، آشکار ساختند، دموقراضه، تمامی عوامل اطلاع رسانی خود را به کار گرفت و از مردم همه ایالت‌ها دعوت کرد که در بزرگ‌ترین میدان ایالتشان جمع شوند تا سخنرانی تاریخی او و حکام و نمایندگانش را بشنوند.

مردم- یعنی تقریباً عموم مردم- یا از سرترس و اجبار یا شوق و اختیار یا کنجکاوی، دعوت پادشاه را اجابت کردند. یعنی مردم هر ایالت در بزرگ‌ترین میدان آن ایالت،

و مردم ایالت مرکزی در میدانگاهی مقابل قصر جمع شدند تا حرف‌های تاریخی و مهم پادشاه و عوامل و حکامش را بشنوند.

و به این ترتیب، تجمعی عظیم و بی‌سابقه را در همهٔ ایالت‌ها و بخصوص در ایالت مرکزی شکل دادند.

پادشاه که از قبل، حضور چنان جمعیت عظیمی را پیش بینی می‌کرد، همهٔ حکام و نمایندگانش در همهٔ ایالت‌ها را نسبت به انجام سخنرانی متناسب با آن موقعیت، توجیه کرده بود. به گونه‌ای که همزمان با سخنرانی پادشاه، یکایک آنان در ایالت خود، دقیقاً همان مطالبی را می‌گفتند که پادشاه، در ایالت مرکزی می‌گفت.

در ایالت مرکزی هم، پادشاه به افراد خوش صدا و مطمئن، مأموریت داده بود که در فواصل منظم، بربلندی‌ها بایستند و سخنان پادشاه را به گوش افرادد دورتر برسانند.

وقتی که تمام جمعیت پیش‌بینی شده در محل حضور یافتند و در اطراف قصر، استقرار پیدا کردند، پادشاه بر بام قصر رفت و پس از پاسخگویی به ابراز احساسات مردم، شروع به سخنرانی کرد. کاری که همهٔ عوامل و حکامش نیز در همهٔ ایالت‌های دیگر انجام دادند.

به جرأت می‌توان گفت که: پرشورترین، عاطفی‌ترین، پُرصلابت‌ترین و تأثیرگذارترین سخنرانی پادشاه و حکام و عواملش، همین سخنرانی بود که در حساس‌ترین موقعیت و بیشترین جمعیت، ایراد شد.

پادشاه، پس از بیان مقدمه‌ای نسبتاً مفصل و طولانی و پر حرارت، پیرامون جایگاه وطن و نقش آن در سرنوشت بشر و ارزش و اعتبار وطن‌دوستی و وطن‌پرستی، از حضور دشمن در پشت دروازه‌های مملکت خبر داد – که البته مردم از اخبار کامل‌تر آن مطلع بودند- و ضمن برشمردن اهداف دشمن پلید در حمله به مملکت، از یکایک مردم خواست که با تمام عشق و غیرت و دلاوری، مقابل دشمن بایستند و از آب و خاک و میهن خود دفاع کنند. همهٔ عوامل و حکام پادشاه نیز این پیام و درخواست او را به گوش مردم همهٔ ایالت‌ها رساندند. مردم ایالت مرکزی با تمام قوا کف زدند و هورا کشیدند و پادشاه و سخنانش را مورد حمایت و تأیید قرار دادند.

مردم ایالت‌های دیگر نیز، پس از شنیدن پیام و درخواست پادشاه، به همان شدّت و حدّت مردم ایالت مرکزی، کف زدند و هورا کشیدند و پادشاه و سخنانش را

مورد تأیید و حمایت قرار دادند.

از آنجا که؛ هم سخنان نمایندگان پادشاه و حکام ایالت‌ها عیناً منطبق بر سخنان پادشاه است و هم رفتار و عکس العمل مردم همهٔ ایالت، تابع مردم ایالت مرکزی، نویسنده اجازه می‌خواهد که از تکرار مکررات بپرهیزد و صرفاُ به گزارش اوضاع ایالت مرکزی و اتفاقات و حوادث حول و حوش پادشاه بپردازد؛ با این امید که خواننده، زحمت تعمیم ماجرا به ایالت‌های دیگر را تقبل کند.

پادشاه، برای تهییج بیشتر مردم، شمّه‌ای از زحمات و خدمات خود برای مردم و مملکت را با آب و تاب و طول و تفصیل هر چه تمام‌تر بر شمرد و به مردم هشدار داد که؛ اگر در دفاع از مملکت، کوتاهی کنند یا در مقابل دشمنِ غدّار، کوتاه بیایند، تمام این عواید و امکانات موجود را از دست، خواهند داد و دچار زیان و خسرانی جبران ناپذیر خواهند شد.

مردم با کف‌های محکم‌تر و سوت‌های بلندتر و هوراهای طولانی‌تر، حمایت هر چه تمام‌تر خود را از میهن و پادشاه و خدماتش، اعلام کردند و اظهار داشتند که تا

آخرین نفس و تا آخرین قطره خونشان مقاومت خواهند کـرد و پشت و پوزهٔ دشمن را به خاک خواهند مالیـد. پادشـاه کـه وضـعیت حسـی و روحـی و شـرایط عـاطفی مـردم را مسـاعد مناسـب دیـد – و البتـه تـوقعی هـم غیـر از ایـن نداشـت – از همگان خواست که صبح روز بعد، در همـان مکـان، حضـور پیدا کنند تا پس از سازمندهی و تحویـل سـلاح وتجهیـزات، عازم مرزها شوند تا راه ورود دشمنان و مهاجمان به مملکـت را سد کنند.

این درخواست نهایی با قول و قرار پادشاه و مردم نیـز بـا شـور و شـعار و هـورا و هلهلـه مـردم، تأییـد و تثبیت شـد. و پادشاه یعنی دموقراضه با آرامـش خـاطر و اعتمـاد کامـل، بـه اندرونی قصر برگشت تا پس از یک اسـتراحت چنـد سـاعته، به برنامه‌ریزی و سازماندهی و آماده‌سازی و تجهیز مردم برای مقابله با دشمن بپردازد.

البتـه ایـن یکـی- دوجملـه اخیـر، یعنـی توصیـف برنـامهٔ پادشـاه، پـس از سـخنرانی، صـرفاً تصـور یـا تخیـل نویسـنده است. یعنی نویسنده با خودش فکر می‌کند که وقـت محـدود و گرانبهـای پادشـاه، بعـد از سـخنرانی، قاعـدتاً بایـد صـرف اموری از این دست شده باشد. هر چند که بروز برخی شواهد

و قرائن، در آینده، خط بطلان پررنگی بر اینگونه تصورات و تخیلات بکشد.

اینکه تا صبح روز بعد، در درون قصر چه گذشته و پادشاه برای برنامه‌ریزی و سازماندهی دفاع در مقابل دشمن، چه تمهیداتی اندیشیده و چه فرامینی صادر کرده و چه اقداماتی انجام داده، اخبار موثقی به بیرون قصر، درز نکرده و طبیعتاً در منابع تاریخی، اسناد قابل اتکایی به دست نیامده. با این فقر اخبار و اطلاعات، نه فقط نویسنده که خواننده هم وقتی خودش را جای پادشاه می‌گذرد، می‌بیند که واجب‌ترین و منطقی‌ترین مشغولیتش باید برنامه‌ریزی و سازماندهی و تشکیل جلسه با مستشاران نظامی و فرماندهان رده اول مملکتی و... باشد. اگر چه کوچک‌ترین خبری که بر این مشغولیت دلالت کند، به دست نیامده باشد و به گوش کسی هم نرسیده باشد. ولی آنچه در تاریخ ثبت شده و ردپای آن اگر چه به اجمال در اسناد به جا مانده، گزارش صبح روز بعد است که نه فقط تعجب آور و سوال برانگیز که از شدّت غیر منتظره بودن، بهت‌آور و هول برانگیز است. آنچنان که همهٔ مورخین و محققین چه در آن زمان و چه بعد از آن، برای درک علل و عوامل آن، با ارائه تحلیل منطقی

نسبت به آن، اظهار عجز کرده‌اند.

اگر فقط نیمی از آن جمعیت بی‌شمار، صبح روز بعد، در محل، حضور پیدا می‌کردند. یا حتی اگر فقط ده – یک آن جمعیت، برای دفاع از وطن و مقابله با دشمن، حاضر می‌شدند، باز به تحلیل‌های قابل تأمل و باورپذیری می‌شد رسید. اما آنچه به بهت و حیرتی در حد باور ناپذیری دامن می‌زند این است که:

صبح روز بعد، حتی یک نفر- به عنوان نمونه- از آن جمعیت فشرده، در محل قرار، حاضر نشد و اطراف قصر پادشاه، تا شعاعی گسترده، سوت و کور ماند، البته بدون احتساب فرماندهان و عوامل پادشاه، که برای تجهیز و سازماندهی مردم نیامده، آمده بودند.

همان مکانی که روز قبل، اگر سوزن می‌انداختند، به دلیل تراکم حضور مردم، به زمین نمی‌رسید، صبح روز بعد، به بیابانی متروکه شبیه شد که صدای هیچ پرنده و خزنده‌ای هم از آن به گوش نمی‌رسید.

از حال و روز پادشاه و اطرافیانش در آن روز، هیچ گزارشی در دست نیست و در مورد علت یا علل عدم حضور مردم هم، هیچ مطلب موثّقی از اسناد تاریخی به دست

نمی‌آید. البته برخی از مورخین و محققین، برای ارائه دلیل و تحلیل نسبت به غیبت یکپارچه مردم دست و پایی زده‌اند و تلاش مذبوحانه‌ای کرده‌اند اما – به یقین – خودشان، بیشتر از هرکس، به بی‌پایه و مایه بودن دلایل و تحلیل‌هایشان، اذعان دارند.

به طور مثال، در پاسخ به این سؤال که؛ «چگونه ممکن است که همهٔ مردم، در یک روز، تحت تأثیر سخنان پادشاه، قول حضور و پشتیبانی بدهند و صبح روز بعد، بدون هیچ پیش آمدی یا هماهنگیِ قبلی‌ای یا رهبری و مدیریتی، بالاتفاق زیر قولشان بزنند و صحنه را خالی کنند؟!» گفته‌اند: به احتمال قوی، مردم وقتی به خانه برگشته‌اند و ظلم‌ها و ستم‌های دموقراضه را مرور کرده‌اند، به این نتیجه رسیده‌اند که: «هرگونه دفاع از میهن، دفاع از دموقراضه یا تأیید او محسوب می‌شود و او را در آینده جری‌تر می‌کند.»

یا فکر کرده‌اند که: «معلوم نیست که دشمن مهاجم از دموقراضه بدتر باشد و ظالم‌تر و خرابکارتر.»

یا تصمیم گرفته‌اند که: «به این وسیله و در این مقطع حساس، همهٔ ظلم و ستم‌های دموقراضه را تلافی کنند.»

یا «دموقراضه را لایق و شایسته رهبری برای دفاع از

میهن و مملکت نمی‌دیده‌اند.» یا....

بله، اگر این عدم حضور، پا پس زدن و پشت کردن به حکومت یا حاکم و میهن، به ده نفر و صد نفر و هزار نفر، محدود و منحصر می‌شد. یا رهبری واحد مقبولی، در میان مردم وجود می‌داشت، چنین تحلیل‌هایی، قابل تأمل به نظر می‌رسید. ولی هیچکدام از ارائه کنندگان این تحلیل‌ها هم ادعا نکرده‌اند که؛ مردم، در آن زمان از وحدت و رهبری و انسجام و یکپارچگی برخوردار بوده‌اند. در این صورت، تنها روزنهٔ امید، توسل به همان توجیهی است که پیش از این هم، به آن اشاره شد. یعنی پذیرفتن این اصل که:

رفتار و عملکرد تک تک افراد، به طور مجزا ممکن است به نحوی قابل پیش بینی باشد ولی وقتی این افراد، کنار هم و در تعریف دیگری به نام مردم، قرار گرفتند، رفتارشان به هیچ نحوی قابل پیش بینی نیست.

شاید به تعبیر کمی ریاضی‌تر بشود گفت که؛ آحاد مردم مثل تک تک اعداد نیستند که وقتی کنار هم قرار گرفتند نتیجه‌شان، جمع جبری آن اعداد بشود. اصلا جمع جبری، پیش‌کش! در قاعدهٔ چهار عمل اصلی هم نمی‌گنجند. یعنی اگر شما هزار نفر از مردم را تک تک انتخاب کنید و کنار

هم قرار دهید یا با هم جمع بزنید، معلوم نیست که الزاماً به عدد هزار برسید و اگر احیاناً به عدد دویست یا دوهزار هم رسیدید، خیلی نباید تعجب کنید.

و اما یک مسأله بسیار مهم که در همین جا باید خاطرنشان بشود- و به تعویق افتادن خاطرنشان شدنش، ممکن است تبعات و عوارض منفی داشته باشد – این است که تحلیل‌ها و حرف‌های چند سطر اخیر، تماماً نظرات و دیدگاه‌های شخصی نویسنده است و هیچ ارتباطی با داستان و شخصیت‌های آن ندارد.

غرض اینکه؛ بعضی از تعاریف و تعابیر مطرح شده در سطور اخیر دربارهٔ مردم، ممکن است در ظاهر شباهتی به حرف‌های دموقراضه داشته باشد ولی مطلقاً از آن جنس نیست و تفاوت آن از نوع تفاوت میان ماه من و ماه گردون است.

از حرف‌های دموقراضه، می‌توان به نتیجهٔ «جدی نگرفتن مردم» رسید، در حالی که تأکید نویسنده – به عکس – بر «جدی گرفتن مردم» است.

به تعبیر دقیق‌تر و صریح‌تر، حرف نویسنده این است که دموقراضه مشخصاً تاوان جدی نگرفتن مردم را پس می‌دهد

و همین دیدگاه او نسبت به مردم است که باعث تنها ماندنش در آن مقطع سرنوشت ساز می‌شود.

دموقراضه و اطرافیان و نزدیکانش، ابتدا نمی‌توانند یا نمی‌خواهند عمق فاجعه، یعنی تنها ماندنشان را باور کنند.

ولی در ساعات اولیه صبح، هیچ رد و نشانی از حضور مردم، به چشمشان نمی‌خورد، سعی می‌کنند که با طرح احتمالات مختلف - و تماماً بی‌اساس - از پذیرفتن واقعیت، شانه خالی کنند. احتمالاتی از قبیل:

- شاید مردم، اشتباهاً زمان قرار را بعد از ظهر تصور کرده‌اند؟

- شاید اصلاً زمان قرارمان عصر بوده و ما دچار فراموشی شده‌ایم؟

- شاید مردم، مکان را درست متوجه نشده‌اند، بعید نیست که الان درجای دیگری جمع شده باشند!

حتی زمانی که روز، به پایان می‌رسد و همچنان از حضور مردم، خبری نمی‌شود، باز هم از پذیرش واقعیت، سرباز می‌زنند و به طرح احتمالات بی‌پایه‌تری می‌پردازند:

- مردم احتمالاً برای فردا خودشان را آماده کرده‌اند!

- همه مردم که با هم اشتباه نمی‌کنند. تعجب است که

ما زمان را درست متوجه نشده‌ایم!

ولی وقتی فردا و روز بعد و بعدتر هم می‌رسد و می‌گذرد و هیچ خبری از مردم نمی‌شود، یعنی مردم، حتی از خانه‌هایشان بیرون نمی‌آیند، چه رسد به اینکه در محل قرار حضور پیدا کنند، پادشاه، تازه شستش خبردار می‌شود که مسأله تا چه حد، جدی است.

خبری که در این ماجرا بر حیرت و عصبانیت پادشاه می‌افزاید، غیبت یا حضور نیافتن مأموران مخفی حکومتی است. یعنی همان نیمی از مردم، که یک عمر حقوق گرفته‌اند تا مراقب بقیه باشند.

اگه همین‌ها بر سر قرار حاضر می‌شدند، لااقل نیمی از فضای خالی را می‌پوشاندند و مانع پدید آمدن چنین رسوایی خفت باری می‌شدند.

لااقل، این اتفاق نمی‌افتاد که در یک میدانگاهی به وسعت و ظرفیت همهٔ مردم، تنها فرماندهان بی‌سرباز، حضور پیدا کنند و سلاح فروشان بی‌مشتری!

البته از آنجا که مسائل اخیر، یعنی تعجب و عصبانیت پادشاه و طرح احتمالات مختلف توسط پادشاه و اطرافیان، در مورد دلیل غیبت مردم، فقط از طریق نوکران دون‌پایه و

خدمتگزاران فرودست دربار به ما رسیده، ممکن است از صحّت و اعتبار کافی برخوردار نباشد.

نه اینکه خدای نخواسته مقصود نویسنده از طرح این شبهه، زیر سؤال بردن صداقت نوکران و خدمتگزاران فرودست دربار باشد. نه، مسأله، چیز دیگری است. مسأله، وجود این احتمال است که پادشاه و نزدیکانش، خدمتگزاران را - به دلایلی که بعداً اشاره خواهد شد یا نخواهد شد - امین ندانسته و به تعبیر امروزی، آن‌ها را سرکار گذاشته باشند. یعنی به طور واقعی و حقیقی، اقدام به انجام تعجب و حیرت نکرده باشند، بلکه صرفاً به منظور رد گم کردن، تظاهر به این عمل نموده باشند و به این ترتیب، طرح آن تحلیل‌ها و احتمالات در مورد غیبت مردم در صحنه، به طریق اولی برای استحمار زیردستان بوده باشد. طبیعی است که اخبار چنین وضعیتی، با سرعت هر چه تمام‌تر، به گوش دشمنی می‌رسد که پشت مرزهای کشور، خیمه زده و شمارش معکوسش رابرای حمله و هجوم آغاز کرده است.

پادشاهی که از چند خطه آن طرفتر - با عوامل و ابزارش - از اوضاع به هم ریخته و نابسامان مملکت دموقراضه مطلع

شده و لشگرش را تا پشت گوش دموقراضه رهبری کرده، طبیعتاً کسب اطلاع و خبر، از این فاصله نزدیک، برایش آسان‌تر است. مضاف بر اینکه پادشاه مهاجم و لشگرش، فقط یک کار دارند – و برای همان آمده‌اند – و آن تسخیر کشور دموقراضه است. در حالی که دموقراضه، ده‌ها و بلکه صدها کار دارد که رسیدن به هر کدام از آن‌ها، زمان قابل ملاحظه‌ای می‌طلبد. یکی از آن کارها؛ تعجب کردن است. و کار بعدی؛ عصبانی شدن. سومین کار؛ بررسی کردن شرایط و وضعیت. و چهارمین کار، پیدا کردن دلیل یا دلایل. و پنجمین کار؛ مشخص کردن مقصر یا مقصرین. ششمین کار؛ محکوم کردن آنان. و هفتمین کار؛ مجازات کردنشان به اشدّ وجه – یعنی سخت‌ترین شکل ممکن – و هشتمین کار، ارزیابی عملکرد خود و پیدا کردن نقاط ضعف و اشتباهات گذشته. و نهمین کار؛ و دهمین کار و....

شاید به تعبیر درست‌تر، قبل از اولین کار؛ پیدا کردن خاک مناسبی که بر سرش بریزد و نقداً مملکتش را از این مهلکه برهاند.

البته، نه در اسناد تاریخی و نه در اقوال مورخین، هیچ

نشانه‌ای دال بر اینکه دموقراضه هیچ کدام از این کارها را انجام داده باشد به چشم نمی‌خورد.

ولی در اینکه دشمن مهاجم، تنها کار خودش را به نحو احسن انجام داده، در میان مورخین و اسناد تاریخی، اتفاق نظر وجود دارد.

همهٔ مورخین تصریح کرده‌اند که:

لشگر پادشاه مهاجم، بی‌مواجهه با کمترین مانع و مقاومت! و بی‌معطلی برای درهم شکستن دفاع و استقامت!، یعنی در نهایت آرامش، وارد مملکت دموقراضه شده‌اند و چنان رحل اقامت افکنده‌اند که گویی از ازل در همین کشور زندگی می‌کرده‌اند.

و چه بسا درمقابل سؤال: «در چه حالید؟» گفته باشند: «از خانه خودمان هم راحت‌تر!»

مهم‌ترین شاهدی که می‌تواند این قول مورخین را تأیید کند، رابطه میان دو گروه غالب و مغلوب یا غاصب و مغصوب در نسل‌های بعدی است.

در هیچ جای تاریخ، هیچ مدرک وسندی دال بر اختلاف میان دو ملت مهاجم و میزبان به چشم نمی‌خورد. و بلکه به عکس؛ تاریخ نشان می‌دهد که: هر دو، با آرامش

کامل، در کنار هم، زندگی و سلوک می‌کرده‌اند.

خلاصه اینکه: پادشاه یک کشور دیگر - و بسیار کوچک - در کمال خونسردی و آرامش، با اهل و عیال، به کشور دموقراضه لشگرکشی، نه، اسباب‌کشی می‌کند و تابلوی خودش را، سر در کشور جدید می‌زند. و چون کشور دموقراضه را هم مثل کشور خودش می‌دانسته و احساس راحتی می‌کرده، به اهالی کشورش هم اجازه می‌دهد که هر کدام در هر یک از دو کشور که می‌خواهند زندگی کنند و بدون تعارف، کشور جدید را هم از آن خودشان بدانند.

در اینجا - یعنی انتهای داستان - یک سؤال باقی می‌ماند و آن، سرنوشت دموقراضه است. یعنی در این حمله و هجوم و تصرف، چه بلایی بر سر دموقراضه و نزدیکانش می‌آید.

این سؤال به جا و منطقی قطعاً بی‌پاسخ نخواهد ماند، اما پیش از آن، پاسخ به یک سؤال نپرسیده، اما بسیار اساسی و حیاتی، واجب‌تر به نظر می‌رسد.

چرا که اگر این نکته یا شبهه یا سؤال پیش از خاتمه یافتن داستان، تکلیفش معلوم نشود، بهانه‌ای به دست منتقدین سطحی و بی‌سواد می‌دهد که کلیت داستان را با آن،

زیر سؤال ببرند.

سؤال این است که چرا نویسنده در طول داستان، از ذکر نام کشور مهاجم و مختصات جغرافیایی آن و پادشاه مهـاجم و بسـیاری از نام‌هـا و نشـان‌ها و اعلام پرهیـز می‌کنـد و ایـن اطلاعات بسیار ضروری را کاملاً عامدانه از مخاطب، مخفی نگاه می‌دارد.

پاسخ این است:

هدف نویسنده از روایت ایـن واقعـه – بـه گـونه‌ای شـبیه نبش قبر – ارتقاء سطح دانش تاریخی و جغرافیایی مخـاطب نیست. و هدف خواننده هم از خوانـدن ایـن داسـتان، ارتقـاء سطح دانش تاریخی و جغرافیایی‌اش نیست که اگر ایـن بـود به کتاب‌های بسیار مستقیم‌تر، مسـتندتر و عالمـانه‌تر مراجعـه می‌کرد.

هدف مشترک نویسـنده و خوانـنـده از نوشـتن و خوانـدن این داستان؛ – همچنان که قبلاً هم اشاره شد – کسب تجربه از زندگی پیشینیان و آمـوختن درس عـبرت بـوده و هسـت. و برای رسیدن به این هدف، فهرست رجال و اعلام و امـاکن، چه ارزش و تأثیر و جایگاهی می‌تواند داشته باشد.

و پاسخ یا دلیل دیگر و مهم‌تر اینکه مـردم دو کشـور کـه

ده‌ها قرن پیش، پادشاه یکی‌شان به کشور دیگری هجوم برده و پادشاهش را شکست داده و خاکش را تصرف کرده، هزاران سال است که در کمال آرامش و مسالمت با هم و در کنار هم – به مثابه یک ملت – زندگی می‌کنند. بی‌آنکه هیچ خاطره و اطلاع و سابقه‌ای از گذشته داشته باشند.

هر کس با کمترین مرتبه از عقل و دانش و هشیاری تشخیص می‌دهد که انتشار این اسناد تاریخی و انتقال این اطلاعات، به طور دقیق و مشخص به مردم امروز، جز نو کردن دعواهای کهنه و ایجاد تفرقه و دشمنی و کینه، میان مردم، حاصل دیگری ندارد.

و مقصود ما از نوشتن داستان، آموختن عبرت و اندوختن تجربه است نه افروختن آتش جنگ و جدال و منازعه.

و اما پایان کار یا سرنوشت دموقراضه:

در مورد برخورد اولیه دو پادشاه، با یک جمله می‌توان کل ماجرا را بیان کرد و آن یک جمله، این است که: هیچ یک از مورخین و محققین، هیچ اشاره‌ای به کیفیت برخورد پادشاه مهاجم با دموقراضه و نزدیکانش نکرده‌اند. و دلیل آن هم کاملاً روشن است: برای اینکه به هیچ سند و مدرک و

گـزارش شـفاهی و مکتـوبی در ایـن مـورد دسـت نیافته‌انـد. کیفیت مـواجهه دو پادشاه غـالب و مغلـوب یـا بایـد توسـط پادشـاه فاتـح گـزارش می‌شـده یـا توسـط پادشـاه مغلـوب یـا توسـط مـردم. ارائـه گـزارش، توسـط پادشـاه مغلـوب، یعنـی دموقراضه که از بنیان منتفی است. برای اینکه هیچ پادشـاهی حاضر به ارائه گزارش شکست خود نیست.

ارائه گزارش، توسط مردم هم به ایـن دلیـل منتفـی اسـت کـه در زمـان ورود لشـگر مهـاجم بـه کشـور، همگـی در خانه‌هایشـان بـه سـر می‌بردنـد و هیـچ حضـور و نظـارتی نداشته‌اند تا بتوانند خبر از گزارشی داشته باشند.

می‌ماند ارائه گزارش و بیان ما وقع توسط پادشاه فاتح.

آنچه مسلم است؛ از این طریق نیز هیچ خبری درز نکرده که دست مورخین و محققین این قدر خالی و تهی مانده.

و روشـن‌ترین گـواه ایـن مـدعا ایـن اسـت کـه همیـن مسکوت نگه‌داشتن ماوقع، توسط پادشـاه فاتـح، دسـتمایه‌ای برای ارائه تحلیل‌های متنوع وگاه متضاد، توسـط مـورخین و محققین شده.

عده‌ای این سکوت و رازداری پادشاه فاتح را به حساب معرفت و مرام و لوطی‌گری او گذاشته‌اند.

عـده‌ای احتمـال وقـوع یـک معـامله بیـن دو پادشـاه را داده‌انـد. یعنـی تحویـل دادن بـدون دغـدغه کشـور توسـط دموقراضه به پادشاه فاتـح، در قبـال رازداری و حفـظ آبـروی دموقراضه توسط پادشاه فاتح.

عده‌ای سکوت و رازداری پادشاه را کمترین وظیفه او – در قبال آنچه به دست آورده – دانسـته‌اند و حـتی بـا عبـاراتی نظیر: «رو را بروم» و: «آقا را باش» و... تعریـض بـر اقـوال مورخین دیگر زده‌اند.

یکی از طرفداران این نظریه با صراحت گفته است:

طرف – مقصود پادشاه فاتح است – از چند تـا خـانه آن طرف‌تـر، راه افتـاده، بی‌دعـوت، وارد خـانه دیگـران شـده – بزرگ‌تر از خانه خودش – به جای چنگ و دنـدان و خشـم و خشونت، فروتنی و مهربانی و استقبال گرم و نرم دیده، ملک دیگران را برای خودش، بـه نـام زده، هلـوی پوسـت کنـده را قورت داده، سر خود ییلاق و قشلاق درست کرده و... اینکه حالا در این میان، دست میزبان را گاز نگرفته، خیلی هنـر بـه خرج داده!؟ ایـن دیگـر از آن حرف‌هاسـت. (و البتـه دقیقـا! مشخص نکرده که از کدام حرف‌ها!)

این محقق، پا را از ایـن، فراتـر نهـاده و ادعـا کـرده کـه

ضرب‌المثل تاریخی و مشهور:

«نه چک زدیم، نه چونه، عروس اومد تو خونه»

اولین بار، توسط همین پادشاه فاتح و پس از تسخیر کشور دموقراضه، اختراع یا ابداع شده و از آن پس به فرهنگ و ادبیات جهان راه پیدا کرده. و البته در نهایت، هیچ کس نفهمیده که مقصود محقق از بیان این مطلب، تمجید پادشاه فاتح بوده یا تکذیب او.

نویسنده می‌گوید: ما اکنون در جایگاهی نیستیم که بتوانیم نسبت به این نظرات مختلف، قضاوتی داشته باشیم. ولی آنچه از مجموع این دیدگاه‌ها به عنوان فصل مشترک می‌توانیم دریافت کنیم این است که: جا به جایی قدرت، در کمال آرامش، انجام شده و خون از دماغ کسی نیامده.

خب! این درست! ولی بر سر دموقراضه و اطرافیان و نزدیکانش چه آمده!؟

حرف عوامانه و به تعبیر امروزی‌ها غیر علمی‌ای که همان روزهای اول بر سر زبان‌ها افتاده این بوده که: دموقراضه انگار آب شده و رفته زیرزمین.

ولی این حرفی نیست که هیچ آدم عاقلی بتواند بپذیرد. دموقراضه برف و یخ نبوده که آب بشود. این احتمال هم که

پادشاه فاتح سر او را زیر آب کرده باشد، چندان منطقی به نظر نمی‌رسد.

یکی به دلیل اخباری که پیش از این، از قول مورخین و محققین، نقل شد و دلیل دیگر، سابقه و شخصیتی است که عموم پادشاهان از خودشان بروز داده‌اند.

این طور که از اخلاق و روحیه و سابقهٔ پادشاهان برمی‌آید، برای آن‌ها مسأله اعتبار و وجهه بیرونی هر ماجرایی از اصل مطلب مهم‌تر است. غرض اینکه پادشاه فاتح اگر کُشتن دموقراضه را جزو برنامه‌های خود قرار داده بود، چه لزومی داشت که مخفیانه این کار را انجام بدهد. دموقراضه را آشکارا و در ملاء عام به قتل می‌رساند که هم بهرهٔ تبلیغاتی‌اش را ببرد و هم از بقیه زهر چشم بگیرد. بخصوص که به قدر کافی هم از سلطه و اقتدار برخوردار بوده که هیچ مانعی نتواند جلودارش بشود.

مهم‌تر از همهٔ این‌ها خبر دیگری است که اگر چه در هیچ سند و مدرک معتبری نیامده، ولی هم به دلیل تواتر در نقل و هم به دلیل انطباقش با عقل، می‌تواد قابل اتکاء قرار بگیرد و خط بطلانی بر همه احتمالات مطرح شده بکشد.

آن خبر که به طرق گوناگون و توسط افراد مختلف،

مطرح شده و تا سال‌ها بعد، نقل مجالس بوده، این است که:

«دموقراضه – طبعاً با توافق پادشاه فاتح – به کشور مهاجم نقل مکان کرده و تا پایان عمر در رفاه و آسایش و آرامش می‌زیسته و حتی توسط پادشاه مهاجم به طور مستقیم و غیرمستقیم محافظت می‌شده.»

خبر پناهندگی دموقراضه به کشور مهاجم و زندگی و اقامتش در آن کشور، آنچنان با دقایق و جزئیات بیان شده و توسط راویان مختلف، به گونه‌ای تکرار و تأیید شده که جایی برای تردید و شبهه باقی نمی‌گذارد. اگر چه نویسنده و به طور قطع خواننده، چنین پایانی را برای این داستان و چنین عاقبتی را برای سونوشت دموقراضه نمی‌پسندد و خدایی‌اش خیلی زور دارد که پادشاهی بعد از آن همه ظلم و ستم و تعدی و تجاوز به مردم و دست آخر به باد دادن کل مملکت، به سزای اعمالش نرسد و بدون هیچ تاوان وعقوبتی راست راست بگردد و تا آخر عمر در آسایش و رفاه و آرامش به سر ببرد.

مسأله، فقط خنک نشدن دل و حال نیامدن جگر نیست. مسأله، به هم ریختن همه قواعد و اصول و فرمول‌ها و معادلات ذهنی و تجربی و حتی باورهای قلبی انسان است.

همه ما شنیده و خوانده‌ایم و بعضاً به چشم دیده‌ایم که آه مظلوم، عاقبت، گریبان ظالم را می‌گیرد و او را به خاک سیاه می‌نشاند و دمار از روزگارش در می‌آورد.

محقق نشدن این قاعده متقن، طبعاً باعث آزار و اذیت و به هم ریختن انسان می‌شود.

ولی در این میان، دو مسأله دیگر هم وجود دارد که نویسنده را دچار محدودیت می‌کند و دستش را برای ایجاد یک حسن ختام یا پایان‌بندی رضایت بخش می‌بندد.

یکی، تعهدی است که در ابتدا به خواننده داده، مبنی بر اینکه پایش را از حیطهٔ حقایق فراتر نگذارد و واقعیات تاریخی را فدای مناسبات و اقتضائات داستانی نکند و دوم؛ نقدی است که خود نویسنده بر این باور جمعی و اعتقاد عمومی دارد.

حرف نویسنده، به طور خلاصه این است که: کل حیات بشری را محدود و منحصر به این دنیای چند روزه نباید دید.

در عموم و اغلب موارد، دیده شده که انسان ستمگر، در همین دنیا به سزای اعمالش می‌رسد و عقوبت رفتار زشتش را در همین حیات چند روزه می‌چشد، ولی اگر به هر دلیلی این اتفاق نیفتاد و طرف تا آخر عمرش کفاره و تاوان نداد،

نباید تصور کرد که داستان به پایان رسیده و طرف، از خطر جسته. چرا که پایان زندگی این دنیا، مقارن با آغاز یک زندگی جاودانه و به عبارتی؛ اصل زندگی است. و پاداش یا عقوبت واقعی و بنیادین، در آن زندگی اصلی محقق می‌شود و اگر اتفاقی هم در این جهان بیفتد، صرفاً جنبه نمونه و مستوره و اشانتیون دارد و آن خنک شدن دل و حال آمدن جگر برای مظلومین و ستمدیدگان، به مفهوم نهایی‌اش در آن جهان به وقوع می‌پیوندد.

نویسنده می‌گوید: اکنون که خواننده فهیم، هم به لحاظ روانی، متقاعد شده و هم به لحاظ داستانی، این پایان را پذیرفته، مهم‌ترین سندی را که طی پژوهش برای نگارش این داستان به دست آورده، به عنوان دستخوش، درست در جملات پایانی، تقدیم می‌کند تا ضمن بازگشایی بسیاری از گره‌ها و نقاط مبهم داستان، کمی از خستگی خواننده هم مرتفع شود. با اعتراف به این نکته که: اگر چه سند مذکور به لحاظ رازگشایی، از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است و می‌تواند بیشترین سهم را در شناخت دموقراضه و انگیزه‌های او داشته باشد، ولی نویسنده اگر از ابتدا دقت و هوشیاری بیشتری به خرج می‌داد، با کنار هم چیدن وقایع، می‌توانست

منطقاً به همان نتیجه‌ای برسد که پس از کشف این سند رسیده البته در این مورد هم قضاوت نهایی با خواننده است.

ممکن است خواننده در دفاع از نویسنده بگوید نخیر! هیچ هم این طور نیست. معما چون حل گشت آسان شود. این حرف را الان می‌شود گفت، که این سند به دست آمده، ولی پیش از آن و صرفاً براساس اسناد و مدارک قبل، رسیدن به چنین نتیجه‌ای آن هم با قطعیت، یقیناً ممکن نبوده.

و اما رازی که در این سند، بر ملا شده، در یک کلام؛ وجود ارتباطی عمیق و دیرینه و مستمر میان دموقراضه و پادشاه مهاجم است.

این طور که پیداست، سند موجود، تنها نامه برجا مانده از میان صدها نامه‌ای است که میان دموقراضه و پادشاه مهاجم رد و بدل شده و نشان دهنده این واقعیت تلخ است که همه سیاست‌ها و اقدامات دموقراضه برای نابود کردن و به تباهی کشیدن کشور، براساس نقشه‌ها و برنامه‌های پادشاه مهاجم بوده و دموقراضه مأموریت داشته که طی سلطنت دو ساله خود، مملکت را از درون بپوساند و بپوکاند، به نحوی که زمینه برای حمله و تصاحب پادشاه مهاجم، از هر جهت مساعد شود.

اصولاً به این دلیل که دموقراضه از نعمت سواد بی‌بهره بوده و وزیر فرهنگ و مکاتباتش از او بی‌بهره‌تر، نامه ارسالی از دربار او به دربار پادشاه مهاجم، با خطی خاص و غیر معمول نوشته شده و کشف الفبای آن توسط نویسنده، مشقت زیادی به همراه داشته ولی با هر مصیبتی که بوده، خوشبختانه تمام نامه، رمزگشایی شده و هیچ کلمه‌ای از آن، مبهم یا نامفهوم نمانده.

نکتهٔ شگفت‌انگیز و باورناپذیر در نامه‌ای است که دموقراضه با کمال صراحت، پادشاه مهاجم را به هجوم و حمله و تصرف کشور خودش کرده.

جملات زیر، عیناً و بی‌کم و کاست، از نامهٔ دموقراضه به این صفحه منتقل شده:

مقام عالی و سرور متعالی!

ما دقیقاً عین دستورات زیر شما عمل کردیم و زمینه را از هر جهت برای حملهٔ وحشیانهٔ شما، مساعد ساختیم. ولی از طرف شما هیچ تحرکاتی اتفاق نیافتاده. این پنجمین نامه‌ای است که در چند روز اخیر برای شما مرسول می‌شود. یا پیک‌های قبلی من در راه خوابشان برده، و نامه‌های من به شما نرسیده یا شما بعد از خواندن نامه‌های من خوابتان برده.

و آنچه بسیار خیلی زیاد اسباب نگرانی شده غیبت طولانی نمایندهٔ شما یا وزیر اعظم مشاور ماست.

ایشان قرار بوده که مثل همیشهٔ قبلاً، فقط یک هفته مرخصی را به سر ببرند که جمع‌بندی زمان رفت و برگشتشان بشود دو هفته. در حالی که الان چهار هفته است که ما همینطور انگشت به دهان مانده‌ایم و هیچ حرف مهمی نزده‌ایم.

شما خودتان بهتر از خودمان می‌دانید که اگر زمان زیادی بگذرد و حرف مهمی از ما خارج نشود، مردم نسبت به ما کم عشق می‌شوند. حتی اگر این مسأله هم سرتان را بخورد، مسألهٔ مهم‌تر حساس بودن موقعیت است. یعنی در زمانی که تخم‌های کاشته شده دارد به ثمر می‌نشیند و بلکه به ثمر می‌ایستد، بیشتر از هر وقت دیگری باید عقل آدم همراهش باشد، چه برسد به اینکه چهار هفته مرخصی برود. باید این مسأله را گوشزد داشته باشد به شما که چهار ماه بیشتر به زمان انتخابات نمانده و بلکه کمتر هم مانده.

مطمئن باشید – به همین اندازه که من مطمئن هستم – اگر دیر بجنبید، آنقدر که به پایان دورهٔ سلطنت من مواجه شوید، همهٔ زحمات دوساله‌مان هدر می‌شود و این لقمهٔ

حاضر و آماده، مورد تناولتان قرار نمی‌گیرد.

اگرچه مردم آنقدر احمق هستند که در دورهٔ بعد هم به من رأی بدهند ولی اگر عیار حماقتشان کم شد و به من رأی ندادند، همه را جز خودتان نمی‌توانید سرزنش کنید. مطمئن باشید که معامله با برادران من، به اندازهٔ معاملهٔ من شیرین و دلچسب نیست.

ضمنا به یک نکتهٔ دیگر هم خاطر شما را نشان کنم که در زمان حملهٔ شما، من به عنوان یک پادشاه دلسوز و وطن‌پرست، مردم را به دفاع از میهن و مقابله با شما تشویق خواهم کرد تا وظیفه پادشاهی‌ام را به نحو احسن انجام داده باشم. و اگر برخلاف پیش‌بینی شما مردم مقابل شما ایستادند و تصمیم به دفاع از وطنشان گرفتند، خودتان هر چقدر که لازم دیدید از مردم بکشید و آن‌ها را از سر راه‌تان بردارید. من شخصا حاضر نیستم به یک پشه یا مگس آزار برسانم. و آخرین و مهم‌ترین مطلب اینکه خیانت در امانت نکنید. همهٔ اموال پیش فرستاده‌ام را به محض ورود به کشورتان به من پس بدهید و به بهانهٔ هزینهٔ امانت‌داری، چیز زیادی از آن برندارید. و در ضمن، محل اقامت من در کشور خودتان را هم تا می‌توانید وسیع و جادار در نظر بگیرید.

برای اینکه دل من، در جای تنگ و ترش می‌گیرد.

در مقابل مملکت به این بزرگی، یک قصر بزرگ و جادار، توقع زیادی نیست و بلکه خیلی هم کم است.

خاتمه:

همین چند سطر نامه دموقراضه می‌تواند پایان بخش این مقطع از تاریخ باشد و هر توضیحی بعد از این نامه، اضافه و غیرضروری به نظر می‌رسد.

فصل چهاردهم

پس از پایان ماجرا

نویسنده می‌گوید:

درست شش ماه بعد از سپردن کتاب «دموکراسی یا دموقراضه» به ناشر، حین تحقیق و تتّبع، پیرامون مقوله‌ای دیگر، کاملاً اتفاقی و تصادفی، **لا به لای** اوراق خاک خورده و مندرس تاریخ، ناگهان با سندی مواجه شدم که باعث پرش قوّه الکتریسیته[1] از رأس حقیر[2] گردید و انگشت حیرتم را – صرفاً برای گزیدن – به دندان الصاق کرد. [در حالی که با همین انگشت، پیش از آن، هزاران کار، صورت

۱ همان برق خودمان

۲ کلّهٔ سابق

می‌گرفت که یکی از آن هزاران، اشارت بود به این و آن. و از قضا، همین امر شده بود وجه تسمیه و بانی نامگذاری آن.] سندی که اگر چند صباح زودتر به دست این بندهٔ نویسنده می‌رسید، قطعاً در ساختار و محتوای داستان، تأثیری تعیین کننده می‌گذاشت و بدون اغراق، سرنوشت تألیف و تکوین کتاب را دگرگون می‌ساخت.

- چند صباح زودتر یعنی چقدر؟

- هر چقدر! از زمان تبادر فکر و طرح اولیه بگیرید تا مقاطع مختلف تحقیق و پژوهش تا مراحل متنوع تألیف و نگارش و حتی زمان حروف‌چینی و تصحیح و نمونه‌خوانی و صفحه‌آرایی و... حتی‌تر از آن، یک روز پیش از تحویل نسخه نهایی به ناشر.

اگر این سند، در هر کدام از آن مقاطع، مکشوف می‌شد، من که راوی این داستانم، یقیناً هرگونه هزینهٔ مادی و معنوی و زمانی را با رغبت تمام به جان می‌خریدم و ساختار و اسکلت اثر را تحویلی بنیادین می‌بخشیدم.

خب! توضیح و توصیف بیشتر در این باب، پیش از ارائه سند مذکور، ممکن است که خدای ناخواسته، این شبهه یا تلقی را پدید بیاورد که نویسنده قصد بازار گرمی و تشدید

حس کنجکاوی خواننده را دارد. بخصوص که خواننده، داستان را تمام شده انگاشته و فصل پایانی را پشت سر گذاشته و چه بسا حوصله‌اش در آستانه سر رفتن قرار گرفته و تا همین جا را هم با مرکب تحمل و بردباری آمده.

و... تازه گیرم که خواننده هم همچنان از مرکب مدارا پایین نیامد و صبورانه به خواندن این چند سطر باقی مانده تن در دهد، سر و کله زدن با منتقدین از خدا بی‌خبر هم خودش دل و دماغ و حال و حوصله‌ای می‌طلبد که نویسنده فاقد آن است.

مقصودم آن دسته منتقدین است که میانه‌ای با درک و سواد و انصاف و وجدان و مسائلی از این قبیل ندارند و روی زیاد را جایگزین همهٔ این قضایا می‌شمارند.

برخورد این منتقدین مادرزاد، با این صفحات اخیر به روشنی قابل پیش‌بینی است. ابتدا دچار بهت و منگی و گنگی می‌شوند، بعد شابلون دست دوم و زنگ‌زدهٔ خود را از خورجین کوچک محفوظات در می‌آورند و روی این صفحات قرار می‌دهند و مشغول ارزیابی می‌شوند و هرچه با خود و شابلون و مطلب کلنجار می‌روند، دلیل تعارضات آشکار با معیارهای رسمی و متعارفشان، به جواب نمی‌رسند

و چون بناست با هرچه نمی‌فهمند، به مخالفت و عداوت و ستیز برخیزند، با ذوق‌زدگی هرچه تمام‌تر از اینکه به تعبیر خودشان، کتک‌خوری ملس یافته‌اند، مشغول تاخت و تاز می‌گردند. و.... از آن پس، به هیچ قیمتی ول کن معامله نمی‌شوند، خواه مضاف الیه آن خواننده باشد، خواه نویسنده.

و اما سند... ولی، قبل از ارائه سند، تکلیف یک سوأل کاملاً به جا و منطقی خواننده را باید روشن کرد. و آن این‌که اگر سند خیلی مهم، بعد از موعد، یعنی شش ماه بعد از تحویل کتاب به ناشر توسط نویسنده کشف شده، پس چگونه سر از انتهای کتاب درآورده!؟

اگرچه کار دشواری است ولی سعی می‌کنم که پاسخ را موجز و خلاصه تقدیم خواننده فهیم و نکته‌سنج کنم و در عین حال، هیچ نکته‌ای را هم از قلم نیاندازم.

اولین اتفاقی که پس از کشف سند، برای این بنده نگارنده افتاد، درک حس و حال ارشمیدس بعد از کشف قانون وزن مخصوص در حمام بود. و حق دادن به او برای بیرون جهیدن ناگهانی از حمام و ابراز شادی و هیجان کودکانه و دور از شأن.

با خودم فکر کردم که قضیه مهم‌تر از آن است که

پیگیری‌اش به بروبچه‌ها سپرده شود و همچنان در برج عاج بنشینم و منتظر وصول خبر و گزارش و نتیجه بمانم.

آنچه به عنوان اولین اقدام باید صورت می‌گرفت، نزول اجلال از برج عاج بود و تماس با ناشر و کسب اطلاع از اینکه کتاب، مراحل چاپ و صحافی را پشت سر گذاشته یا هنوز اعمال تغییرات جزئی یا کلی، ممکن و مجاز است؟!

پایین آمدن از برج عاج و تماس با ناشر، علی رغم همه مشکلاتش از جمله نبودن برق و خرابی آسانسور و معضل ارتباطات، محقق شد و دست‌یابی به ناشر نیز با همهٔ موانع و مشکلات غیر قابل پیش‌بینی‌اش جامه عمل پوشید.

و تازه معلوم شد که مشکل‌ترین بخش ماجرا متقاعد ساختن ناشر است به افزودن چند صفحه به آخر کتاب که عبارت باشد از همان سند مکشوفه و بی‌بدیل.

آنچه تمامی نداشت بهانه‌جویی‌ها و مانع‌تراشی‌های ناشر بود و آنچه در شرف اتمام بود، صبر و حوصله و تحمل این حقیر.

به قول سعدی:

«هر بیدقی که براندی به دفع آن کوشیدمی و هر شاهی که بخواندی، به فرزین بپوشیدمی تا نقد کیسه همت

درباخت و تیر جعبه حجت همه بیانداخت... تا عاقبت‌الامر دلیلش نماند و..»

در عوض، بافتن یاوه و بهم بردوختن دوغ و دروازه را از حد گذراند و جسارت را به اوج رساند، آنچنان که من با همه صبوری و کظم غیظم، ناگزیر به خروج از کوره شدم و فضای بیرونی آن را به اندرونی ترجیح دادم.

آن یاوه‌ای که مسبب استخراج نگارنده از کوره گردید، چه بود؟

اینکه «سند اخیر به لحاظ ادبی با بقیه فصول کتاب، همگونی ندارد.» من از همان بیرون کوره با خشم و غضبی عنان‌گسیخته، فریاد زدم:

(ببخشید! برخی از دوستان با ایماء و اشاره و حرکات شبه پانتومیم در مورد جایگاه ناشر و نقش آن در سرنوشت کتاب، تذکراتی می‌دهند که... خیلی مهم نیست. بله، عرض می‌کردم:)

من با هاله‌ای لطیف و کمرنگ از تکدر در کلام به ناشر فهیم و گرانقدر عرض کردم – البته با صدایی که از حد معمول، کمی بالاتر بود که آن هم هیچ دلیلی نداشت، جز حصول اطمینان از اینکه عرایضم به گوش مبارکشان برسد،

با وجود فاصله مکانی فی ما بین -:

آقای حسابی و محترم![1] من که نباید پاسخگوی تفاوت‌های خانوادگی و تربیتی و اخلاقی و ادبی دو پادشاه متعلق به قرون ماضیه باشم! مگر من این آدم‌ها و حرف‌هایشان را از خودم درآورده‌ام که التزامی نسبت به یکدستی و هماهنگی و همگونی آن‌ها داشته باشم!؟ نعوذبالله خود خدا هم که همه مخلوقات را از خودش درآورده[2] یعنی بی‌آنکه از قبل، وجود داشته باشند، موجودشان کرده و از روح خودش در آن‌ها دمیده، همه خلایق را عین هم نیافریده. من که فقط راوی امین و بی‌طرف مقطعی از تاریخم، چگونه می‌توانم به خودم اجازه دخل و تصرف و همگون‌سازی در ادبیات پادشاهان مختلف را بدهم!؟

خوشبختانه درک عمیق و شخصیت فرهنگی ناشر محترم سبب شد که این استدلال محکم در قالب زبان نسبتاً

۱ البته هیچ بعید نیست که به جای کلمه آقا از کلمه مشابه آن یعنی مرد استفاده کرده باشم، که به لحاظ جنسیت، همان معنا را افاده می‌کند و از تصریح کلمه محترم هم چون معنی آن در کلمه حسابی مست‌تر است، پرهیز کرده باشم.

۲ تفسیر غیر ادبی آیه: و نفخت فیه من روحی.

لین[۱] را بپذیرید و با چاپ سند مکشوفه در انتهای کتاب موافقت کند.

هم اشارات پیشین و هم مطالعهٔ چند سطر اول سند، نویسنده را از ارائهٔ این توضیح بی‌نیاز می‌کند که متن سند (که کاملاً اتفاقی و تصادفی و بعد از موعد به دست نویسنده رسیده)؛ سخنرانی پادشاه مهاجم در روزهای اول اسباب‌کشی به کشور جدید است در جمع محرمانه‌ای که با تعابیر امروزی می‌توان نام: هیأت حاکمه یا شورای مشاوران بر آن گذاشت.

و اما پیش از ارئهٔ سند، مایلم برای چندمین بار این اطمینان را به خواننده ارجمند بدهم که در این فصل هم مثل فصول پیشین هر اصلی ممکن است فدای اصل حفظ امانت شده باشد ولی یقیناً حفظ امانت فدای هیچ قاعده دیگری نشده و تحت الشعاع هیچ مصلحتی (حتی حفظ و رعایت اصول و قواعد داستان‌نویسی) قرار نگرفته. به عبارت دیگر آنچه تقدیم خواننده شده تمامی موجودی تاریخ یا تمامی آن

۱ اگر کسانی به جای عبارت «زبان نسبتاً لین» از تعابیری مثل فریادگونه و خشونت‌آمیز استفاده کنند قطعاً نیتی جز تفرقه‌انگیزی و اختلاف‌پراکنی ندارند.

چیزی است که از تاریخ به دست آمده.

و...، تنها نکته گفتنی که باقی می‌ماند این است که سند پیش رو یعنی سخنرانی پادشاه مهاجم آنقدر روشن و گویاست که خواننده را از هر تفسیر و توضیحی مستغنی می‌سازد. پس جای تعجب یا شکوه و گلایه نیست اگر سخنرانی پادشاه مهاجم پایان بخش کتاب بشود و نویسنده برای ارائهٔ توضیحات بیشتر احساس وظیفه یا تکلیف نکند.

ما آمده‌ایم که بمانیم.

نیامده‌ایم که به منافع دم دستی و موقت بسنده کنیم و دلمان خوش باشد که از این تنور نوبتی، چهار قرص نان برای امروز و فردا و چهار صباح دیگرمان دربیاوریم و بعد هم اصل و فرعش را به دیگران بسپاریم.

به این جمله کلیدی و بنیادی دقت کنید: «ما آمده‌ایم که بمانیم.» و ماندن مقتضیات خودش را دارد و ملزومات خودش را می‌طلبد.

خوشبختانه همهٔ شما عزیزان و سروران من نسبت به مقوله، اشراف و احاطهٔ کامل دارید. وگرنه در همین نقطه و پس از همین اصل کلیدی ممکن بود بپرسید: اگر ما به قصد

ماندن آمده‌ایم پس چرا حرف از انتخابات و رأی‌گیری و مشارکت مردم در ادارهٔ امور مملکت می‌زنیم؟! آمدیم و مردم در مقاطع آتی رأی‌گیری به هر دلیل به ما رأی ندادند، آنوقت چه خاکی بر سرمان – عذر می‌خواهم – سرمان را با چه موادی بپوشانیم و چه جوابی به سر و همسر و بچه‌هایمان بدهیم اگر بپرسند که اسباب‌کشی و خانه‌به‌دوشی و تحمل رنج سفر و آوارگی و غربت، برای دو سال؟ یا فوقش دو – سه تا دو سال؟!

شما قطعاً تفاوت‌ها و تضادها و بعضاً شباهت‌های میان دو نسخه را به روشنی تشخیص می‌دهید. کیست که تضاد و تنافر میان این دو نسخه یا دستورالعمل را چه در هدف و جهت‌گیری و چه در شیوه‌ها و برنامه‌ها متوجه نشود!؟

نسخه‌ای که ما برای دموکافیه یا به تعبیر مردم دموقراضه پیچیدیم و مسیری که پیش رویش گشودیم و دستورالعمل‌هایی که به او دادیم اغلب در جهت سقوط و اضمحلال بود.

با ضرباهنگی دقیق و حساب شده. آنچنان که اتفاق مورد نظر نه یک روز زودتر از موعد بیفتد – که ما هنوز به آمادگی کامل نرسیده‌ایم – و نه یک روز دیرتر – که موانع

جدیدی پیش رویمان سبز شود.

پس طبعاً بنا نیست که ما مملکت را طبق اصول و قواعد دموقراضه اداره کنیم. این برهان و استدلال، فلسفه تفاوت‌ها و تضادهای میان مبانی حکومتی ما و دموقراضه را روشن می‌کند. ولی شباهت‌های میان این دو دستورالعمل چگونه توجیه می‌شود؟

ما با هزار زور و زحمت به دموقراضه تفهیم کردیم که قدر و منزلت مردم در حد گوسفند است و حتی کمتر؛ در حد اسمارتیزی[1] که توسط گوسفند تولید می‌شود.

برای اینکه او با این دیدگاه و با بی‌اعتنایی نسبت به مردم، اعتماد و حمایت مردم را از دست بدهد و زمان ورود یا حمله یا حضور ما تنها بماند.

خب! مگر در مرامنامه و اساسنامهٔ محرمانهٔ ما تعریفی غیر از این وجود دارد؟

و یا اساساً بدون داشتن چنین تعریفی از مردم، حکومت بر آنان مقدور و ممکن می‌شود؟

۱ وجود این کلمه در اسناد تاریخی نشان می‌دهد که هیچ چیز در دنیا تازه نیست و آنچه تازه و نو تلقی می‌شود در گذشته‌های بسیار دور وجود داشته است.

از سوی دیگر در مرامنامهٔ خود ما، بخش عمده‌ای به شیوه‌های محبت و احترام نسبت به مردم اختصاص یافته؟!

تکلیف تضاد و تعارضاتی از این قبیل چه می‌شود؟

بله، فلسفه برگزاری این محفل محرمانه و محدود همین است که پاسخ سؤالات و تعارضاتی از این دست را با هم مرور کنیم. اگرچه تک‌تک شما بیش از من به همهٔ این موراد احاطه و وقوف دارید.

خوشبختانه اطلاع شما از همهٔ سیاست‌ها و برنامه‌ها و مشارکت شما دوستان در همهٔ اقدام‌ها مرا از بیان توضیحات وقت‌گیر، بی‌نیاز می‌کند و اشاره‌ای کوتاه در هر مورد، حضور ذهنتان را فراهم می‌سازد.

ابتدا باید به اصل توازن و ضرباهنگ اشاره کنم که در دورهٔ طراحی و عملیات، عمده‌ترین و حساس‌ترین دغدغه به شمار می‌آمد و معیار اصلی و نهایی برای صدور همهٔ دستورالعمل‌ها محسوب می‌شد.

مسألهٔ ظریف‌تر، زمان صدور و اجرای هر حکم بود به نحوی که اتفاقات مورد نظر زمانی محقق شود که طراحی و پیش‌بینی شده.

رفتار تحقیرآمیز دموقراضه نسبت به اطرافیان به دلیل

شتابی که در سرنگونی‌اش ایجاد می‌کرد قاعدتاً باید باعث خرسندی ما می‌شد. ولی چرا این اتفاق نمی‌افتاد؟!

چرا این رفتار دموقراضه ما را نه خرسند که کاملاً نگران می‌کرد؟ به این دلیل که کنترل سرعت و زمان‌بندی عملیات را از دست ما خارج می‌ساخت.

اگر در این فاصله، یعنی آن ایّامی که ما هنوز آمادهٔ انتقال قدرت و در دست گرفتن حکومت نبودیم یا هنوز به مرز این کشور نرسیده بودیم، اتفاقاً یکی از برادران دموقراضه تصمیم به تصاحب قدرت و حکومت می‌گرفت و وارد عمل می‌شد، یقیناً اطرافیان تحقیر شدهٔ دموقراضه، راه را برای سرنگونی او و تسلط برادر دیگر هموار می‌کردند.

یعنی همهٔ زحمات ما هدر می‌رفت و همه نقشه‌هایمان نقش بر آب می‌شد.

در مورد رفتار تحقیرآمیز به وقتش توضیحاتی خواهم داد. الان محور بحث ما تبیین قواعد مشترک و متناقض است.

مسأله این است که نه همهٔ برنامه‌ها و سیاست‌های دموقراضه الزاماً غلط بوده است و نه تمامی توصیه‌های ما یکپارچه در جهت سرنگونی.

ما ناگزیر بودیم که با بعضی از دستورات، دموقراضه را به سمت پرتگاه سوق دهیم و با توصیه‌های دیگر دوام و بقای حکومتش را تا رسیدن موعد مقرر تضمین کنیم.

خلاصه اینکه دستورات ما و به تبع، برنامه‌های دموقراضه، یکپارچه درست یا تماماً غلط نبوده، بلکه ترکیبی از هر دو بوده. با عنایت به شاخصهٔ زمان.

مردم:

شأن و جایگاه مردم، دقیقاً و مشخصاً همان است که پیش از این گفته شد، بی‌کمترین اغراق و مبالغه، یعنی گوسفند و فرآورده‌های غیرمأکول آن.

اما ابلهانه‌ترین کار علنی کردن این نگاه و صدا زدن مردم به همین نام و قرارداد آینه پیش روی آنان است.

حکومتی پایدار می‌ماند که علیرغم داشتن این تعریف و باور نسبت به مردم، وجهه و تبلیغ و تظاهرش کاملاً متضاد با این باور قلبی‌اش باشد. اگر غیر از این باشد، سرنوشتی جز پایان کار دموقراضه در انتظارش نیست.

تصور و تلقی و باور مردم باید این باشد که تمام دغدغهٔ ما، احترام به آن‌ها، محبت کردن به آن‌ها و جلب رضایت

آن‌هاست.

مردم باید پرسیدن و حتی مؤاخذه کردن را حق مسلم خود بدانند و ما باید پاسخ گفتن و توضیح دادن را وظیفهٔ قطعی خود بشماریم. و البته قبل از انجام هر کار توضیح و توجیه مناسب را تدارک ببینیم.

برای شما همکاران عزیز، گفتن ندارد که این شیوه، یعنی تدارک توضیح و توجیه قبل از انجام هر کار کاملاً فرسوده و نخ نماست. سیاستگزاری و برنامه‌ریزی ما باید به گونه‌ای باشد که مردم تحقق آرمان‌های خود را در برنامه‌های ما ببینند.

به عبارت دیگر: برآورده ساختن خواسته‌ها و نیازهای مردم، در مقام حرف و شعار، کاری است پسندیده و شایسته اما به عنوان یک برنامه یا سیاست، ابلهانه‌ترین کار ممکن است.

هنر ما باید نیازآفرینی باشد و آرزوسازی و خواسته‌پردازی به گونه‌ای که مردم در یکایک طرح‌ها و برنامه‌های ما تجلی آرزوها و تحقق آرمان‌های خودشان را مشاهده کنند.

در این صورت مسألهٔ پرسش و پاسخ و توضیح از بنیان

منتفی است. اگر شما به کسی که تشنه است یا تشنه شده است آب برسانید تنها چیزی که از شما طلب نمی‌کند دلیل است و تنها نکته‌ای که به ذهنش متبادر نمی‌شود سؤال.

این فقط یک مثال یا نمونه است برای اینکه به جنس شباهت‌ها و تفاوت‌ها دقت کنیم و خودمان در گودالی که برای دیگران کنده‌ایم نیفتیم.

انتخابات:

همهٔ ما در نگاه اول ممکن است دموقراضه را ابله‌ترین فرد از برادران بیست و پنج‌گانه و سلسلهٔ «دمو» ارزیابی کنیم ولی با یک نگاه دقیق‌تر متوجه می‌شویم که بلاهت در تمام این خاندان از پدر تا پسران امری موروثی و مشترک بوده.

احمق‌ترین انسان شعبده بازی است که فریب سحر و جادی خودش را می‌خورد و شواهد و قرائن نشان می‌دهد که تمامی اعضای خاندان سلطنتی دمو از این مقدار حماقت برخوردار بوده‌اند. شاید بسیاری از شما، آن زمان را به خاطر نیاورید. من هم در آن زمان نوجوان بودم و اگر پدر بارها خاطرات آن دوران را تعریف نمی‌کرد من هم به یاد

نمی‌آوردم. حدود پنجاه سال پیش وقتی ممول مسألهٔ حق انتخاب مردم و رأی‌گیری و انتخابات را در کشور خودش - یعنی همین کشور فعلی خودمان - مطرح کرد، سران و پادشاهان همهٔ کشورها ابتدا دچار شگفتی و ناباوری شدند ولی وقتی فهمیدند که آراء مردم راه دوری نمی‌رود و بناست که بین فرزندان پادشاه توزیع شود، همگان هوش و کیاست ممول را تحسین کردند و به قدرت و توان مدیریتش آفرین گفتند.

چرا؟ چون گمان می‌کردند که ممول کاملاً به قواعد بازی مسلط است و با اتکاء به مهارتش بازی را آغاز کرده است.

دلیل تحسین و ستایش ممول این بود که تا آن زمان خبره‌ترین سیاستمداران و چیره دست‌ترین حاکمان با بیش از سه، چهار مهره وارد بازی نشده بودند. ولی ممول داشت بازی به این سختی و سنگینی را با بیست و چهار - پنج مهره پی‌ریزی می‌کرد. و کیست که دشواری‌های چنین بازی سهمگینی را با این تعداد مهره در نیابد!؟

اما پس از گذشت دو - سه دوره از پادشاهی فرزندان ممول تقریباً همهٔ عقلا متوجه شدند که اساساً حماقت ممول

باعث طراحی و راه اندازی این بازی شده، نه هوشمندی و کیاست او و روشن‌ترین شاهد و گواه بر صدق این مدعا جدی گرفتن یا به عبارت درست‌تر؛ جدی شدن بازی توسط شاهزاده‌ها بود.

وقتی فرزندان پادشاه به طور واقعی شروع به تخریب یکدیگر کردند و بر سر تصاحب قدرت با هم به جنگ و منازعه پرداختند معلوم شد که پادشاه پدر نه تنها از دانش ادارهٔ مملکت که از عقل ساده و ابتدائی هم بی‌بهره بوده. وگرنه کدام آدم عاقلی بی‌دلیل چوب حراج به مایملک خود می‌زند و مردم را بی‌مقدمه در ملک طلق خود سهیم می‌کند و گوهر گرنبهایی به نام قدرت و حکومت را ملعبهٔ دست فرزندان ابله‌تر از خود می‌سازد؟

یادم نمی‌رود که همان زمان عده‌ای با یک تحلیل بسیار کودکانه سعی کردند که آن تصمیم و اقدام ممول را توجیه کنند.

آن تحلیل این بود که: ممول عمل‌کرد فرزندانش در دوره‌های دو ساله را کاملاً پیش‌بینی می‌کرده و کاملاً عاقلانه و عامدانه بستر را برای ظلم و ستم و اجحاف فرزندانش آماده ساخته تا مردم در مقایسهٔ حکومت فرزندان

با پدر قدر پدر را بشناسند و از او به نیکی یاد کنند. ناگفته پیداست که میزان بلاهت این تحلیل‌گران از شخص پادشاه فقید هم بیشتر بوده. به این دلایل روشن که:

اولاً: پادشاه با فرزندانش پدرکشتگی نداشته که بخواهد به قیمت ضایع کردن آن‌ها برای خود خوش‌نامی بخرد.

ثانیاً: وقتی دژ مستحکم سلطنت با کلوخ آراء مردم آسیب‌پذیر شد طبیعتاً شالکه پادشاهی در معرض نابودی قرار می‌گیرد و کدام پادشاه فاتحی برای سلسلهٔ منقرض شده، مراسم تجلیل و تکریم برگزار می‌کند!؟

پس نمی‌شود پذیرفت که کسی برای کسب حیثیت موهوم، تمام مایملک خود از جمله حیثیت حقیقی‌اش را به مخاطره بیندازد.

ثالثاً: از قدیم رسم بوده که اگر فرزند مرتکب خطائی می‌شده، مردم ابتدا والدین او را مورد لعن و نفرین قرار می‌دادند. پس برای حفظ آبروی خود هم که شده هیچ پدری حیثیت فرزندش را به مخاطره نمی‌اندازد.

بگذریم، وقتتان را بی‌جهت با توضیح واضحات گرفتم.

خلاصه اینکه: دخالت دادان مردم در امر حکومت، شوخی بردار نیست و کسی که می‌تواند حرف از انتخابات و

آراء مردم بزند که بازی را کاملاً در دست داشته باشد و برد قطعی در این بازی را کمترین و بدیهی‌ترین نتیجه انتخابات بشمارد.

عوام و خواص:

تقسیم‌بندی مردم به دو بخش عوام و خواص کاملاً درست است و در آن نسبت کمّی هم که به دموقراضه می‌گفتیم – یعنی نود و نه به یک – تقریباً درست است.

آنچه راه ما و دموقراضه را از هم جدا می‌کند کیفیت برخورد با مسأله است و این تفاوت اگرچه فاحش، ولی طبیعی است، ما که مسئول حفظ تاج و تخت دموقراضه نبودیم بلکه به عکس در پی سرنگونی و جایگزینی بودیم پس طبیعی بود که خواص را در ذهنش تحقیر کنیم تا همهٔ تلاش خود را صرف جلب رضایت عوام کند.

نتیجهٔ عمل به این توصیه یا اعمال این شیوه همین اتفاقی است که رخ داده. آدم باید خیلی دموقراضه باشد که نقش خواص در راه بردن عوام را نفهمد. راه بردن یک نفر آسان‌تر است یا هزاران هزار نفر؟

وقتی شما یک انسان خاص و مؤثر را جذب می‌کنید و

راه می‌برید، زحمت جذب کردن و راه بردن هزاران هزار نفر دیگر را از دوش خود برمی‌دارید و به عهدهٔ او می‌گذارید و به عکس اگر از او غافل شوید و دلش را به دست نیاورید تاوان این نارضایتی را باید هزار برابر بپردازید.

از منظر دیگر: پر کردن یک جیب، آسان‌تر است یا هزاران هزار جیب؟ خواص اگر چه به لحاظ اندیشه و تفکر با عوام متفاوتند ولی در نیازهای طبیعی و غریزی مشترکند.

شما کافیست جیب محدود و معدود خواص را پر کنید. آن‌ها خود تهی بودن جیب عوام را برایشان توجیه خواهند کرد.

ویرانی یا آبادانی

به همان شدت یا میزانی که ما دموقراضه را به سمت تخریب و ویرانی شوق می‌دادیم، باید خودمان در جهت ساخت و ساز و آبادانی تلاش کنیم. مردم باید پیوسته ما را در حال ساختن ببینند. تا طالب دوام و بقایمان باشند. اگر مردم هر روز که از خانه در می‌آیند، یک بنای تازه ببینند، نگاه و توجه‌شان از صدها مسئله دیگر، منحرف می‌شود که یکی از آن‌ها می‌تواند خالی شدن منابع زیر پایشان باشد.

علم و جهل

تحقیر کردن علم و عالم، ابلهانه‌ترین کار ممکن است و فقط کسی مثل دموقراضه می‌تواند به آن تن در دهد. همهٔ شما حتماً حضور ذهن دارید که در اجرای این اصل، یعنی تحقیر علم و عالم، هم ما بیشترین تاکید را داشتیم و هم دموقراضه، بیشترین اهتمام و پایبندی را.

عمل به این توصیه، در هر زمان و در هر مکان و برای هر حکومتی، می‌تواند راه میان‌بر به سمت سقوط و هلاکت را هموار کند. نیّت یا دلیل ما در مورد ترغیب هر چه بیشتر دموقراضه به این دستورالعمل، گشودن و هموار ساختن همین راه میان‌بر بود. اما دلیل و اهتمام بیش از حد دموقراضه برای عمل به این توصیه، به واقع برای خود ما هم چندان روشن نیست. پیش بینی ما این بود که دموقراضه از میان همه دستورالعمل‌ها، این یکی را نپذیرد یا لااقل کمی مقاومت کند. چرا که با نهی و طرد دانش و اهل دانش، پیش و بیش از هر کس، خودش دچار آسیب و زیان می‌شود.

با پذیرش و اهتمام او به اجرای این دستورالعمل، ما

اگرچه متعجب ولی در عین حال، مطمئن شدیم که به اهداف از پیش تعیین شده می‌رسیم که رسیدیم.

آنچه از این پس، ما باید انجام بدهیم، به خدمت گرفتن علم و عالم است و همچنین هنر و هنرمند.

این‌ها ابزار و ادواتی هستند که به راحتی می‌توانند در اختیار ما قرار بگیرند و بیشترین و مؤثرترین نقش و کاربرد را داشته باشند. چرا باید به سلاحی علیه ما تبدیل شوند؟!

علم، عالم، هنر و هنرمند مثل هر کالای دیگری، قابل خرید و فروش‌اند. هنر ما و شما باید خرید به موقع و به قیمت این کالاها باشد.

اینکه بر این معامله، عنوان هنر می‌گذارم، اغراق و مبالغه نیست.

آیا کارشناسی طلا و جواهر، تمییز دادن اصل از بدل و تعیین قیمت برای هر قطعه طلا و جواهر، هنر نیست؟ آیا اعطای لقب و عنوان هنرمند به چنین کسی اغراق و مبالغه است؟ کارشناسی علم و عالم و هنر و هنرمند، به مراتب از این کار دشوارتر، ظریف‌تر و هنرمندانه‌تر است. کارشناسی و تعیین مبلغ، جای خود، تشخیص زمان مناسب برای خرید، از ظرافت و حساسیتی خاص برخوردار است.

اگر شما برای خرید یک هنرمند، زودتر یا دیرتر از زمان مناسب خودش اقدام کنید، قطعاً به نتیجه مطلوب نمی‌رسید. به فرض اگر شما زودتر از زمان موعد، یعنی زمان خاص یک هنرمند به سراغش بروید، با قیمتی گزاف و ادعاهایی عجیب و غریب مواجه می‌شوید. در صورتی که همین هنرمند وقتی به پختگی رسید، قدرت و قیمت واقعی خود را می‌فهمد و هنگام معامله، رفتاری عاقلانه‌تر از خود بروز می‌دهد.

حالا اگر این هنرمند، به پختگی و شکوفایی و ثمردهی رسید و شما از او غافل ماندید، یعنی سراغش نرفتید و تحویلش نگرفتید، شروع می‌کند به کج‌تابی و مخالف‌خوانی و تحریک دیگران علیه حکومت. در این مقطع هم باز بهترین و درست‌ترین کار، گشودن باب معامله و اقدام برای خرید است. ولی شما ناچار می‌شوید که چند برابر قیمت سابق را بپردازید بی‌آنکه آرامش و اطمینان مورد نیازتان را به دست آورید.

در این باب، دقایق و ظرائف فراوانی وجود دارد که شرح و بسطشان جلسه‌ای مستقل می‌طلبد.

دروغ گفتن هنر نیست.

هنر این است که شما بخشی از حرف راست را به مردم انتقال دهید با القاء این حس که همه حرف راست را بیان کرده‌اید. این کار البته بسیار دشوار و به همین دلیل هنر است.

دروغ گفتن به این دلیل هنر نیست که حقیقت، دیر یا زود آشکار می‌شود و آبروی انسان دروغگو بر باد می‌رود و اعتماد مردم به کلی سلب می‌گردد. و هیچ سرمایه‌ای به اندازه اعتماد و اطمینان مردم ارزشمند نیست. این سرمایه را به هر قیمتی که شده باید به دست آورد و به هیچ قیمتی نباید از دست داد. با این سرمایه، همه کار می‌شود کرد و بدون آن هیچ کار نمی‌شود کرد.

این درست است که گفتن حقایق به مردم، با حفظ قدرت و حکومت، مغایرت دارد. ولی برای پوشاندن حقایق، الزامی به دروغ گفتن نیست. شما می‌توانید حقایق ناگفتنی را در زیر انبوهی از حرف‌های راست بپوشانید. و به راستی و درستی شهرت پیدا کنید.

همیشه حرف‌های راست فراوانی وجود دارد که گفتن و شنیدنش هیچ ضرری ندارد و هیچ منفعتی را به مخاطره

نمی‌اندازد.

آنقدر چشم و گوش مردم را از حرف‌های راست بی‌ضرر و بی‌خاصیت پر کنید که مجال فکر کردن در مورد حقایق خطرناک را پیدا نکنند.

در این صورت، مردم، روشن‌ترین حقایق را هم تا از زبان شما نشنوند، باور نمی‌کنند.

بخوارنید تا خوردن را بتوانید.

بله! توصیه ما به دموقراضه، درست خلاف این دستورالعمل بود. توصیه دائمی ما به او و اطرافیانش این بود که در دوران دوسالهٔ خدمت، تمام همّ خود را مصروف خوردن و بردن نکنند به نحوی که حتی یک قطره هم از دستشان نچکد و نصیب دیگران نشود.

برخلاف تحلیل برخی از دوستان، انگیزهٔ ما برای این اقدام یا توصیه مدام فقط رسیدن به منافع مالی آنی و کوتاه مدت نبود. اگرچه نیل به این منافع مالی کلان را هم انکار نمی‌کنیم. از آنجا که تمام خورده‌ها و برده‌های دموقراضه و گروهش، به دست ما می‌رسید و نزد ما به امانت سپرده می‌شد، طبعاً ما طالب امانت بیشتر و سپرده افزون‌تر بودیم، با

این فرض که در صورت لـزوم، بخشـی از آن را بـه صـاحبش برگردانیم. ولی صرف این منفعت نمی‌توانست همـهٔ انگیـزه و هدف ما قرار بگیرد. هدف اصلی ما تسریع در امـر سـرنگونی دموقراضه بود.

بـا یـک عقـل سـاده و ابتـدایی هـم می‌شـد فهمیـد کـه تنهـاخوری، جـز سـرعت بخشـیدن بـه شکسـت و سـرنگونی، نتیجهٔ دیگری ندارد.

اگر دموقراضه از همان عقل ساده و ابتـدائی هـم بی‌بهـره نبـود، طبعاً بـه توصـیه مـا در ایـن زمینـه تـن در نمی‌داد و بـه سقوط و سرنگونی‌اش، سرعت و شتاب نمی‌بخشید.

حکومت داری با دین مداری سازگار نیست.

گره زدن اعتقادات مردم به حاکم و حکـومت، شـیوه‌ای بسیار کهنه و منسوخ و منقرض شـده اسـت. اگـر ایـن اقـدام، نفعی به حال حکومت می‌داشت یا باری از دوش حکومت بر می‌داشت، قطعاً ما به دموقراضه توصیه نمی‌کردیم.

توجه داشته باشید که در این مورد ما بایـد دقیقـاً خلاف شیوه دموقراضه عمل کنیم.

اگـر مـا اصـل بـاور و اعتقـاد مـردم بـه هـر چیـزی را بـه

رسمیت بشناسیم و تقویت کنیم، باید منتظر روزی باشیم که این سلاح برنده به سمت خود ما برگردد و علیه خود ما به کار گرفته شود.

خب! برای پیش‌گیری از این حادثه خطرناک چه باید کرد؟

راه‌حل مطمئن و بنیادین این است که ریشهٔ هر چه باور و اعتقاد را - به ظریف‌ترین و هنرمندانه‌ترین شکل - در وجود مردم بخشکانیم.

باور و اعتقاد مردم به عوالم غیرمادی، به هر شکل و با هر ابعاد و اندازه و در هر قالبی برای حکومت زیان آور است. دقت کنید! اگر شما امروز خودتان را نمایندهٔ تام الاختیار خدا جا بزنید و اعتقادات مردم را وسیلهٔ تحکیم و تثبیت حکومت خود کنید، فردا یکی روی دست شما بلند می‌شود و خودش را خدا معرفی می‌کند. چون خود شما به این سلاح رسمیت بخشیده‌اید، محال است که بتوانید آن را خنثی و بی‌خطر کنید.

پس حکومت بر مردم بی‌اعتقاد به مراتب مطمئن‌تر و پایدارتر است از حکومت بر مردمی که در حد پرستش به شما ایمان دارند.

قطعاً ذهنتان بر اساس آن اصل ثابت و متقن به دنبال جایگزین می‌گردد، اصلی که گرفتن هر چیزی از مردم را در صورتی جایز می‌شمرد که پیش از آن جایگزین مناسبی در اختیارشان قرار گرفته باشد.

در این مورد به اشاره‌ای بسنده می‌کنم و بحث اساسی‌تر را به جلسه‌ای مستقل ارجاع می‌دهم.

بهترین جایگزین برای اعتقاد به خدا، خود مردم‌اند. اصلاً نیازی نیست که شما برای حذف خدا تلاش کنید. که به نتیجه‌ای جز مقاومت مردم و راسخ‌تر شدن اعتقاداتشان نمی‌رسید. کافی است که شما مردم را به گونه‌ای مبالغه‌آمیز، مورد ستایش و تمجید قرار دهید و شأن و جایگاه‌شان را بسیار برتر از آنچه که هستند ترسیم کنید. مردم تدریجاً نسبت به خدا احساس بی‌نیازی خواهند کرد و از اینکه شما صندلی خدا را به آنان اختصاص داده‌اید، سپاسگزارتان خواهند شد.

گرسنه نگه داشتن مردم، ابلهانه‌ترین شیوهٔ ادارهٔ حکومت است.

در این صورت، شما همواره مردمی عصبانی و آتشین

مزاج را مقابل خود خواهید داشت که همچون هیزم خشک، با کمترین جرقه‌ای مشتعل خواهند شد و در سوزاندن ریشه حکومت، کمترین تردید و تأملی نخواهند کرد.

هیچ انسانی با تحقیر، حقیر نخواهد نمی‌شود. و تحقیر دیگران، حاصلی جز کاشتن تخم کینه در دل آنان ندارد.

رفتار تحقیرآمیز با دوستان و نزدیکان و همکاران، کمترین ثمره‌اش در زمانی است که انسان بیشترین نیاز را به دیگران دارد.

مقصودم از بیان توضیحات، جلب توجه شما به این نکته است که رفتار تحقیرآمیز دموقراضه نسبت به همکاران و زیردستان به هیچ وجه محصول توصیه‌ها و دستورالعمل‌های ما نبوده و صرفاً ریشه در عقده‌های روانی و خصلت‌های فردی دموقراضه داشته است.

شاید دلیل پدید آمدن این شبهه در ذهن برخی از دوستان، نقشی است که نتایج رفتار تحقیرآمیز دموقراضه با همکارانش در تحقق اهداف ما ایفا کرده. به عبارت دیگر اگر هنگام ورود ما به کشور، نزدیک‌ترین یاران دموقراضه

هم حاضر به پشتیبانی از او نشدند، دلیلش هماهنگی ما با آن افراد نبوده، بلکه تلافی رفتارهای تحقیرآمیز دموقراضه، نسبت به آنان بوده است.

دشمن

مبحث دشمن و نقش تعیین کننده‌ای که ساختن و پرداختن آن برای مردم دارد، از جمله رموزی است که ما برای اقتدار و استمرار حکومت به دموقراضه آموختیم و او هم به اندازهٔ ظرفیت و درک و فهم خود از آن استفاده کرد. ولی همچنان که می‌دانید قابلیّت این مفهوم، بسیار بیشتر از آن مقداری است که ما به دموقراضه یاد دادیم. آنچه ما به دموقراضه آموختیم، عمدتاً وجه انفعالی و تداعی مفهوم دشمن بود. مواردی مثل موجّه ساختن کم کاری‌ها و خرابکاری‌ها یا سوق دادن مردم به دامن حمایتی حکومت. ولی ظرفیت این مفهوم در بخش فعال و تهاجمی بسیار بیشتر از وجه انفعالی و تدافعی است. یک نمونه‌اش حضور حاکمیت ما در همین مملکت است. اگر مردم مملکت خودمان، وجود یک دشمن مکّار و خطرناک و غدّار در این سوی عالم را باور نمی‌کردند و از توطئه‌های قریب الوقوعش

نمی‌ترسیدند، محال بود که لشکرکشی‌ای چنین پرهزینه و پرمخاطره را موجّه بشمارند، چه رسد به اینکه عزیزان و فرزندان و همسرانشان را هم با طیب خاطر و رضایت کامل روانهٔ دیار غربت کنند.

پس دشمن، هنوز رموز پیچیده‌تر و ظریفت‌های عمیق‌تر و وجوه متنوع‌تری دارد که در جلسه‌ای مستقل به آن‌ها خواهیم پرداخت.

خب! به نظر می‌رسید که قبل از برگزاری جلسات رسمی برای ادارهٔ این خانهٔ جدید، بیان این مقدمات لازم باشد و حالا به نظر می‌رسد که همین مقدار برای این جلسه، کافی هم باشد. امیدوارم که همهٔ شما را جلسهٔ بعد دست پر ببینم. پُر از طرح و برنامهٔ دقیق و جامع برای ادارهٔ این کشور. فکر کنید که هر کدامتان یک دمو هستید و باید به مدت دو سال کشور را اداره کنید. البته نه دموی قراضه که دموی درست و اساسی.

جلسهٔ بعد به تبیین و تدوین اصول و قواعد کلی و اساسی برای اداره کشور می‌پردازیم و جلسهٔ دوّم به طراحی چند برنامه با تفاوت‌ها و اختلاف‌های فاحش. که هر کدام از شما باید مبتکر و متولی و مدافع یکی از آن‌ها محسوب

شوید.

ما هر چه زودتر باید نوید برگزاری یک انتخابـات سـالم و جدّی را به مردم بدهیم. مردم باید فرد منتخب خودشـان را در رأس حکومت ببینند.

PDF.tarikhema.org

i کاربرانی که در تایپ این اثر همکاری نموده‌اند به ترتیب حروف الفبا:

- احسان الله
- ایمان امینی
- ایمان مخمل‌کوهی
- تی‌تی
- داش ممد
- روح سیاه‌پوش
- ریحانه احسان‌پور
- شنگه
- لیلی مهرگان
- مهدی برومند
- هدیه مدنی
- Fateme S.A
- Leila S
- mamsan mpoor
- Mohammad Amin Solhizadeh
- Mohammad Moeini
- Prospect Forever
- Shin Shin
- Simin farsi